

احوال مع احوال

تاریخ حروف

احوال مع احوال تصوف و باره لو

تضمین
مطبوعہ نور العلوم

استاد محبتی سنوی

۱۰۰

Marfat.com

منتشر شده است:

● کشف المحجوب

تصنيف على هجویری
به اهتمام ژوکوفسکی

● صدمیدان

شیخ الاسلام خواجه عبدالله انصاری
با مقدمه دکتر انصاری

● انسان کامل

تصنيف عزیزالدین نسفی
تصحیح ماریژان موله

● اسرار التوحید

مقامات شیخ ابوسعید ابوالخیر
تصحیح استاد بهمینیار

● فرهنگ لغات و اصطلاحات

و تعبیرات عرفانی
تالیف دکتر سجادی

● معارف بهاء ولد

مجموعه مقالات و تقریرات فارسی
محمدبن حسین خطیبی بلخی
در دو مجلد تصحیح فروزانفر

بها ۳۰۰ ریال



زبان و فرهنگ ایران

۹۰

اَقْوَالُ اَبْوَالِ
شَيْخِ اَبِي الْحَسَنِ
وَ

اَقْوَالِ اَهْلِ تَصَوُّفٍ مُرَابَّرَةٌ اَوْ

بِضَمِّهَا

مُنْتَخِبِ اَبِي الْعَلَاءِ

مَنْقُولِ اَنْسَخَةِ خَطِّ لَنْدُنْ

بِه اِهْتِمَامِ
مَجْتَبِي مَعْنَوِي

ناشر

کتابخانه طهری

تهران: خیابان انقلاب مقابل دانشگاه

تلفن ۶۴۶۳۳۰

چاپ اول ۱۳۵۴ خورشیدی وسیله انجمن آثار ملی

۱۴۰۱ هجری

۱۳۵۹ خورشیدی

۱۹۸۰ میلادی

چاپ دوم این کتاب در شرکت افست «سهامی عام» به چاپ رسید

حق چاپ محفوظ است

دیباچه

شیخ ابوالحسن خرقانی از جوانمردان صوفی مشرب قرن چهارم و پنجم هجری و از مرشدان طریقت و طالبان حقیقت بوده است که در هدایت خلق و رهبری جوانان آثار نیک از ایشان بجا مانده است.

دیه خرقان در نزدیکی شهر بسطام و از توابع آن شهر و جزء ولایت قومش بوده است که امروزه آن را ولایت دامغان می گویند. درسه یا چهار فرسخی شهر بسطام واقع بوده است و ابوالحسن خرقانی از برای زیارت قبر ابویزید (با یزید) بسطامی همیشه این راه را پیاده طی می کرده است. در کتبی که ترجمه حال او و حکایت اقوال او در آنها آمده است گفته اند که شیخ به اصطلاح آن روز «خربنده» بوده (که ما خرکچی می گوئیم) و مال کرایه می داده و بار و مسافر با آنها حمل می کرده است، و چنانکه از قول خود او نقل کرده اند از راه خربندگی به خداشناسی راه یافته است. باز گفته اند که «أُمّی» بوده، یعنی خواندن و نوشتن نمی دانسته، و بهر حالت عربی دان نبوده است. مع هذا در جزء حکایتهای راجع به او از قول خودش نقل کرده اند که خواندن قرآن را تمام کرده بوده است. اما از قراری که شیخ عبدالله انصاری گفته است (ف ۱۲) تلفظ عربی او مثل عامه ایرانیان بوده است که اللهم الله می گفته است.

سخنانی که از قول او آورده‌اند بر حسب ظاهر عین عبارات فارسی او بوده، و حتی صاحب انساب هم عین عبارات فارسی او را نقل کرده، و در رساله‌ای که انجمن محترم آثار ملی راجع به او چاپ کرده است عکسی از محراب مسجد او دیده می‌شود که بر حاشیه آن به گچبری عهد سلجوقی بخط ثلث برجسته یکی از گفته‌های او به فارسی نقل شده است^۱. گویا کسانی بوده‌اند که گفته‌های او را ضبط و ثبت می‌کرده‌اند. مجموعه آن سخنان ظاهراً به صورت کتابی درآمده بوده است که آن را نورالعلوم نامیده بودند، و نسخه منحصر بفردی (تا آنجا که ما می‌دانیم) از منتخب این نورالعلوم بدست ما رسیده است^۲. انجمن محترم آثار ملی پس از اینکه مسجد و خانقاه و تربت شیخ ابوالحسن خرقانی را تعمیر کرد به اینجانب تکلیف کرد که این منتخب نورالعلوم را از برای طبع تهیه کنم. در حین استنساخ دیدم اوراق بسیاری از آن افتاده و از میان رفته است و ورقهائی جابجا شده و با اوراق حالات و سخنان ابوسعید که همراه آن تجلید کرده بوده‌اند مخلوط شده. از برای تکمیل آن به کتابهای دیگری مراجعه کردم، دیدم گفته‌های بسیار زیادی از وی در کتب معتبر تصوف نقل شده است که محتمل است همه آنها از همان نورالعلوم منقول باشد. با استجازه از انجمن آثار ملی مصلحت دانستم که آن همه را در یک مجلد جمع کنم تا نمونه خوبی از نثر فارسی صوفیانه قرن چهارم و پنجم هجری نزدیک به زبان محاوره مردم آن زمان در دست داشته باشیم.

در میان اقوال شیخ ابوالحسن خرقانی طامات و شطحیات صوفیانه فراوان آمده است، و از جانب دیگر اشارات بسیار به اخلاق و کردار جوانمردان شده، که از برای دانستن احوال اجتماعی و فکری و اعتقادی مردم ایران در آن قرون

۱ - تصرف کردن ایرانیان در اقوالی که از دیگران نقل می‌کنند از همین عبارت پیداست که در محراب و در تذکرة الأولیا به دو نوع مختلف نقل شده است.

۲ - این نسخه به نشان 249 . OR در موزه بریتانیا محفوظ است و عکس آن را انجمن آثار ملی از کتابخانه مرکزی دانشگاه از برای چاپ کردن گرفته به بنده دادند.

خیلی مفید است^۳. اگر کرامتهائی که به صوفیه نسبت می‌دهند و در ضمن این اقوال دیده می‌شود امروز مورد قبول بعضی از ما نیست در آن ایام مقبول خاطر نیاکان ما می‌افتاده است و هنوز هم هستند کسانی که آنها را باور می‌دارند.

در باب اسم این ده، خرقان، اقوال مختلف در کتب فارسی و عربی آمده است که عین عبارات آنها را بنده نقل کرده‌ام. ظاهر اینست که خرقان به دو فتحه صحیح است، و قولی هم هست که رای آن مشدد بوده، ولی در شعر شیخ عطار باید به سکون راء خوانده شود که شاید من باب ضرورت شعری بوده باشد، و آنچه در آثار البلاد زکریای قزوینی آمده است که خرقانی باید باشد ظاهراً درست نیست، به خصوص که قزوینی در کنیه شیخ هم اشتباه کرده و او را ابوالقاسم نامیده است. لسترینج در کتاب اراضی خلافت شرقی می‌گوید: اولین شهر قومس از مغرب در راه ری به خراسان شهر خوار بود، که برای ممتاز ساختن آن و اشتباه ناشدنش با خوار فارس، آن را خوار ری می‌نامیدند، جاده خراسان تمام طول ولایت قومس را قطع می‌کند. یک منزل پس از خوار قریه قصر یا قریه الملح (دیه نمک) می‌آید، منزل بعد رأس الکلب (سرسگ) است. در همین بخش قومس به فاصله چهار فرسخ از شهر بسطام در جاده‌ای که به سمت استرآباد می‌رود شهر خرقان (به ضبط قزوینی) واقع بود که تا قرن هفتم و هشتم هجری شهر مهمی بوده است و مستوفی آن را قریه‌ای خوانده و گفته است که مزار ابوالحسن خرقانی در آنجاست. اما این قول لسترینج که «امروز اثری از آن شهر یا قریه باقی نیست چنانکه می‌دانیم درست نیست (اصل انگلیسی کتاب او ص ۳۶۶ تا ۳۶۷ دیده شود). نیکلسن که تذکره الاولیای شیخ عطار را به چاپ رسانیده است در حاشیه‌ای که بر صفحه ۲۰۱ جلد دوم آن کتاب نوشته متابعت از لسترینج کرده و گفته است که تلفظ صحیح نسبت او خرقانی است نه خرقانی؛ و خرقان شهری بوده

۳ - بسیاری از اقوال او مأخوذ از گفته‌های ابویزید بسطامی و شیوخ دیگر صوفیه است.

است در ولایت قومس در چهارفرسنگی بسطام، و حال آنکه خرقان بخشی از ولایت جبال است. ولی اینکه نیکلسن می گوید ضبط خرقان را یاقوت در معجم البلدان و مستوفی در نزهة القلوب تأیید می کنند درست نیست. ذیلاً اقوال جغرافیایانویسان را عیناً می آورم:

خرقان بالتحریرک وبعد الرء قاف و آخره نون قرية من قری بسطام علی طریق استرآباد بها قبر ابی الحسن علی بن احمد، له کرامات و قد مات یوم عاشوراء سنة ۴۲۵ عن ۷۳ سنة و قال السمعانی خرقان اسم قرية رأيتها وهي فی سفح جبل ذات اشجار و مياه جاریه و فوا که حسنة و قال الحازمی هو خرقان بالتشدید.

(معجم البلدان چاپ ووستنفلد ج ۲ ص ۴۲۴،
جمله بین دو ستاره در انساب چاپی نیست.)

خرقان مدینه بقرب بسطام بینهما اربعة فراسخ ینسب الیه الشیخ ابوالقسم (کذا) الخرقانی من المشایخ الکبار المذکور فی طبقاتهم له بخرقان قبر ذکرُوا أن من حضر هناك یغلبه قبض شدید جداً.

(آثار البلاد چاپ ووستنفلد ص ۲۴۳).

خرقان دیهی است از توابع بسطام هوای خوش و آب فراوان دارد و از مزار اکابر

۴- در تذکرة الأولیا، ج ۲ ص ۲۰۳، آمده است که رفت و برگشت میان خرقان و بسطام سه فرسخ راه بوده است. و در جای دیگر (ج ۲ ص ۲۰۲) گوید میان خرقان و بسطام سه فرسخ راه است. ذکر خرقان در دلائل الامامة ص ۳۱۶ نیز آمده است.

۵- لسترینج در جای دیگر (ص ۱۹۶) می گوید: در شمال همدان بخش درگزیین واقع است و باز در شمال درگزیین بخش خرقان که آن را غالباً خرقانین (دو خرقان) می نامند. این بخش دارای دههای بسیار است (مستوفی در نزهة القلوب آنها را نام برده) و شهر عمده آنجا آوه بوده است که هنوز هم هست و آن را آبه همدان می نامند تا با آوه ساوه اشتباه نشود.

ترتیب شیخ ابوالحسن خرقانی در آن موضع است.

(نزهة القلوب مستوفی چاپ لسترینج، ذیل

باب نوزدهم در ذکر دیار قومس و طبرستان، ص ۱۶۲).

شوارتز در کتاب خویش بنام «ایران در قرون وسطی» خرقان آورده و اقوال سمعانی و صاحب تاج العروس (ج ۶ ص ۳۳۰ س ۲۲) را سند آورده و بر حسب نقل یاقوت (ج ۳ ص ۴۲۱ س ۱۳) از قول حازمی تلفظ خرقان را هم نقل کرده و نیز گفته است که در قزوینی بضبط قلم خرقانی آمده است (ص ۸۲۲). سایر مطالب او همانهاست که پیش ازین نقل شد.

متأخرین و معاصرین ما، رضاقلی خان هدایت در مجمع الفصحا، مؤلفین نامه دانشوران، معصومعلی شاه در طرایق الحقایق، ملک الشعراى بهار در سبک شناسی، دکتر صفا در تاریخ ادبیات در ایران، مظاهر مصفا در حواشی بر مجمع الفصحا، و مرحوم دهخدا در لغت نامه، اخباری در خصوص ابوالحسن خرقانی نقل کرده و بعضی رباعیات هم به او نسبت داده‌اند که بنده در صحت نسبت آنها شک دارم. از قراری که استاد عبدالحی حبیبی در حواشی خود بر طبقات انصاری نوشته است ذکر ابوالحسن خرقانی در سفینه الأولیا و در خزینه الأصفیا نیز آمده، ولی بنده بدین دو کتاب دسترس نیافتم.

مطالب منقول از کتب قدما را بر حسب ترتیب تاریخی تألیف آن کتب مرتب کرده و شماره گذاری کرده‌ام تا بتوان در فهرست مندرجات کتاب به این شماره‌ها ارجاع داد. پس از نقل اقوال ایشان متن کتاب منتخب نورالعلوم را می‌آورم و متون را به مناجاتی ختم می‌کنم که از قول ابوالحسن خرقانی در

۶- علی بن جعفر که در بعضی از این کتابها آن را اسم ابوالحسن و پدرش گفته‌اند ظاهراً غلط و علی بن احمد صحیح است.

مجموعه‌ای از مجامیع محفوظ در استانبول نقل کرده و پیش ازین در مجلهٔ یغما بچاپ رسانیده‌ام. متن منتخب نورالعلوم هم قبل ازین به تصحیح مستشرق روسی برتلس در مجلهٔ ایران با ترجمهٔ روسی و مقدمه به چاپ رسیده بود، و سپس در مجموعهٔ مقالات او هم منتشر گردید، ولی آن مرحوم بسیاری از کلمات را بخطا خوانده بود. مع هذا از نشریهٔ او استفاده کردم و به فضل تقدّم او اذعان می‌کنم.^۷

تهران، فروردین ماه ۱۳۵۳

مجتبی مینوی

۷ - موجب کمال تأسف است که غالب ارجاعانی که فقرات نورالعلوم را در آنها با مندرجات تذکرة الاولیا مقایسه کرده است غلط است.

۱ امام یگانه و شرف اهل زمانه، ابوالحسن علی بن احمد الخرقانی رضی الله عنه از اجله مشایخ بود و قدمای ایشان، و اندر وقت خود ممدوح همه اولیای خدای، شیخ ابوسعید قصد زیارت وی کرد و با وی را محاورات لطیف بود از هر فن، و چون می باز گشت گفت: من ترا به ولایت عهد خود برگزیدم. و از حسن مؤدب شنیدم، که خادم شیخ ابوسعید بود، که: چون شیخ به حضرت وی رسید نیز هیچ سخن نگفت، مستمع بود و بجز جواب سخن وی باز نداد. من ورا گفتم «ایهاالشیخ، چرا چنین خاموش گشتی؟» گفت «از یک بجز^۸ یک عبارت کننده بس». و از استاد ابوالقسم قشیری رضی الله عنه شنیدم که: چون من به ولایت خرقان آمدم فصاحتهم برسید و عبارتم نماند از حشمت آن پیر، تا پنداشتم که از ولایت خود معزول شدم.

۲ از وی می آید که گفت: راه دو است، یکی راه ضلالت و یکی راه هدایت، یکی راه بنده است به خداوند، تعالی، و یکی راه خداوند است به بنده. آنچه راه ضلالتست آن راه بنده است به خداوند، و آنچه راه هدایت است راه خداوند است به بنده. پس هر که گوید «بدو رسیدم» نرسید، و هر که گوید «رسانیدند» رسید، از آنکه رسانیدن اندر نارسیدن بسته است و نارسیدن اندر رسیدن. والله اعلم.

(از کشف المحجوب هجویری چاپ روسیه ص ۲۰۴ تا ۲۰۵).

۸- «بجز» تصحیف بحر است که در تذکره الاولیا آمده (۴)

۹- شاید: رسیدن اندر رسانیدن.

۳ شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد علی شعیب هر سال یک بار به خرقانی شدی به زیارت. وقتی می شد، در راه گرسنه بود، نان خواست و بخورد. چون در شیخ ابوالحسن شد شیخ وی را گفت «احمد، این بار که به من آئی در راه جستی گری^۱ مکن».

(طبقات انصاری ص ۱۰۲).

۴ شیخ الاسلام گفت که: شیخ ابوالحسن خرقانی مرا گفت در میان سخنان که با من می گفت که: «ار با خضر صحبت یاوی توبه کن، و اگر از هری شب به مکه شوی از ان توبه کن».

(طبقات انصاری ۲۸۸).

۵ شیخ ابوالعباس قصاب آملی... شیخ آمل و طبرستان... وی گفته بود که: «این بازارک ما با خرقان افتد» که پس وی با خرقانی گشت.

(طبقات انصاری ۳۰۸).

۶ شیخ الاسلام گفت: ار خرقانی بر جااید و محمد قصاب، من شما را به محمد فرستادید، نه به خرقانی، که وی شما را سودتر دارید از خرقانی. یعنی خرقانی منتهی بود، مرید از وی بهره کم یافتی مگر منتهی. و وی مریدان را مه بود [یعنی قصاب مفیدتر بود از برای مریدان].

(طبقات انصاری ۳۰۹ تا ۳۱۰).

۷ و پیری گفت که خرقانی گفت: امانت از میان خلق برخاست، وی

دوستان خود نهان کرد. و گفت که: من که باشم که ترا دوست دارم؟
دوستان ترا دوست می دارم.

(طبقات انصاری ۳۵۹).

۸ شیخ الاسلام به آخر عمر این تنی چند از مشایخ جدا کرده بود از
متأخران و اختیار، که «ایشان جدااند»: شیخ بوالخیر تیناتی، و قرافی، و
حصری، و علی بندار صیرفی، و نصر آبادی، و سیروانی کهین، و نهاوندی،
و قصاب، و خرقانی و طاقی. «این ده تن» گفت «جدااند».

(طبقات انصاری ۴۴۰).

۹ من المتأخرین بو عبدالله دونی، به دون بوده ... شیخ الاسلام گفت
که: خرقانی فرامن گفت که: شاگردی ازان بو عبدالله دونی مرا گفت که
«شیخ ما مست بزیست و مست بمرد». شیخ الاسلام گفت که «آن شاگرد
وی راست گفت. خرقانی گفت که «من گفتم وی را که: آن بوبکر شبلی
بودید که مست بزیست و مست بمرد، که شبلی دیدم در هوا پیش خویش
رقص می کرد و مرا شکر می گفت.»

(طبقات انصاری ۴۷۳).

۱۰ شیخ الاسلام گفت که من از خرقانی الحمد «الهمد لله» شنیدم که
می خواند، که وی اُمّی بود الحمد بنمی دانست گفت، و وی سید و غوث
روزگار بود.

(طبقات انصاری ۵۱۰).

۱۱ الخرقانی (بفتح الخاء المعجمة والراء والقاف المفتوحات وفي آخرها النون) هذه النسبة الى خرقان، وهي قرية في جبال بسطام كبيرة كثيرة الخير، على طريق استراباد (ان شاء الله) منها شيخ عصره و فريد وقته ابو الحسن علي بن احمد الخرقانی، له الكرامات الظاهرة و الأحوال السنية، كان قد راض نفسه وأجهد لها، وكان ابتداء امره انه كان خربندجاً يكرى الحمار ويحمل الأثقال عليه، وكان يقول «وجدت الله في صحبة حمارٍ» - يعني كنت خربندجاً لما فتح لي هذا الامر، وسلك بي في هذا الطريق.

۱۲ قصده السلطان محمود وجرت بينه وبينه حكايات عجيبة، وهو أنه لما أراد أن يدخل عليه مسجده قدم بعض اقربائه ليتقدم الى الشيخ وهل يعرف الشيخ انه محمود أم لا. فلما رآه الشيخ ابو الحسن نادى: يا محمود، قدم من قدمه الله؛ قال بالعجمية: آن را که خدای فراپیش کرده است بگوئیت^{۱۲} که فرا پیش آید. ثم جلس محمود بين يديه فوعظه ونصحه، وكان على باب المسجد غلام هندي ينظر الى الشيخ، فقال الشيخ له: تقدم، يا غلام! فتقدم. فقال: يا محمود، تعرف هذا الغلام؟ فقال: لا. ثم قال: كم يكون في عسكريك مثل هذا الاسود؟ قال: لعل يبلغ عددهم عشرة آلاف؛ فقال: ليس فيهم من الله تعالى نظر الى قلبه إلا هذا، فقام محمود وعانقه وقال: آخ بيني وبينه. ثم قدم اليه صرراً من الدنانير فما قبلها؛ فقال محمود: فرقها على اصحابك؛ فقال: ما لشكررا بيستگانی داده ايم و تو اين به لشکر خویش ده؛ یعنی ارزاق عسکرنا واصحابنا أعدت لهم و وصلت اليهم، فأعدت هذا لعسكريك.

۱۱ - در چاپ عکسی الأنساب نیست.

۱۲ - در چاپ حیدرآباد: بگویدت.

مات الشیخ ابوالحسن الخرقانی فی یوم الثلاثاء وهو یوم عاشوراء
من سنة خمس وعشرين واربعماية، وکان له یوم وفاته ثلاث وسبعون سنة^{۱۳}
(از انساب سمعانی چاپ حیدرآباد ج ۵ ص ۹۳ و ۹۴).

۱۳ چون پیری از مشایخ طریقت که او را دست خرقه باشد، اعنی اقتدا
را شاید، که هم علم شریعت داند و هم علم حقیقت و هم علم طریقت،
و عمل این هر سه علم بتمام و کمال بجای آورده باشد، و کیفیت آن
مقامات و چگونگی منازل و مراحل این راهها دیده و آزموده و از صفات
بشریت پاک گشته و از نفس باوی هیچ چیز نمانده، چنانکه شیخ ابوالحسن
خرقانی رحمه الله علیه در حق شیخ ما فرمود، بوقتی که شیخ آنجا رسید،
گفت: اینجا بشریت نمانده، اینجا نفس نمانده، اینجا همه حقی، اینجا
همه حقی.

(از اسرار التوحید چاپ روسیه ص ۵۴).

۱۴ تا کسی خویشتن را به این کلمه عذر ننهد و بهانه نجوید که در این
عهد چنین پیری که شرطست، و از مشایخ چنان مقتدایانی که پیش ازین
بوده اند کسی معین نه، که این سخن تسویل نفس است و بهانه کاهلی.
هر کرا برگ این حدیث و عشق این راه بود چنانکه شیخ ابوالحسن خرقانی
می گوید، قدس الله روحه، که «در ابتدا دو چیز بایست کرد: یکی سفر،
یکی استادی بایست گرفت. در این اندیشه می گردیدم و بر من سخت بود،

۱۳ - خرقان بفتح خاء و سکون راه را از قرای سمرقند گفته است. اینکه در شعر عطار باید خرقانی به سکون
راه خواند بضرورت شعری حمل می توان کرد، و اینکه در آثار البلاد خرقانی بضم خاء و سکون راه
حرکات گذاشته اند شاید مبنی بر اشتباه باشد بخصوص که قزوینی مؤلف آن کتاب در باب کنیه خرقانی
هم اشتباه کرده است و ابوالقاسم آورده.

خدای تعالی چنان کرد که هر چه به مسأله‌ای درماندمی^۱ عالمی از مذهب شافعی مطلبی بیاوردی^۱ تا با من آن مسأله بگفتی^۱ و گفت « هفتاد و سه سال با حق زندگانی کردم که یک سجده در مخالفت شرع از من در وجود نیامد و یک نفس در موافقت نفس نزد من، و سفر چنان کردم که هر چه از عرش تائری هست مرا یکی قدم کردند. » چون عشق صادق بود و ارادت خالص، ثمره زندگانی چنین بود.

(از اسرار التوحید چاپ روسیه ص ۵۶ تا ۵۷).

شیخ ما گفت: در آن وقت که ما به آمل بودیم یک روز پیش شیخ ابوالعباس نشسته بودیم، دو شخص در آمدند و پیش وی بنشستند و گفتند « یا شیخ، ما را با یکدیگر سخنی رفته است - یکی می گوید « اندوه ازل و ابد تمامتر » و دیگری می گوید « شادی ازل و ابد تمامتر » - اکنون شیخ چه می گوید؟ »

شیخ ابوالعباس دست به روی فرود آورد و گفت « الحمد لله که منزلگاه پسر قصاب نه اندوهست و نه شادی، لیس عند ربکم صباح و لا مساء. اندوه و شادی صفت تست و هر چه صفت تست مُحدثست و محدث را به قدیم راه نیست » پس گفت « پسر قصاب بنده خدایست و رهی مصطفاست در متابعت سنت، و اگر کسی دعوی راه جوانمردان کند گواهِش اینست، و اینکه گفتم آلت نه (ظ: نه آلت) پیرزنانست و لکن مصاف‌گاه جوانمردانست ». چون هر دو بیرون شدند پرسیدیم که این هر دو کی بودند، گفتند یکی ابوالحسن خرقانی بود و دیگر ابوعبدالله داستانی.

(از اسرار التوحید چاپ روسیه ص ۶۰).

۱۶ خواجه ابوطاهر قصد سفر حجاز کرد و از شیخ اجازت خواست. شیخ با جماعت گفت «تا ما نیز موافقت کنیم»... صوفیان و مریدان شیخ جمعی بسیار با شیخ برفتند، چون از نشابور بیرون آمدند شیخ گفت «اگر نه حضور ما بود آن عزیز این رنج نتواند کشید.» جماعت با یکدیگر گفتند که «این سخن کرا می گوید؟» و ندانستند. برفتند چون به خرقان رسیدند کسی شیخ ابوالحسن خرقانی را، قدس الله روحه العزیز، خبر داد که «فردا شیخ ابوسعید اینجا خواهد بود.» شیخ ابوالحسن بدان سخن شادینها نمود. و شیخ ابوالحسن را پسری بود احمد نام که پدر را به وی نظری بودی هر چه تمامتر،... در این شب که شیخ ابوسعید به خرقان می رسید شب زفاف^{۱۵} بود، احمد را ناگاه بگرفتند و سرش از تن جدا کردند و بر در صومعه پدر انداختند. وقت بانگ نماز شیخ ابوالحسن از صومعه بیرون می آمد پایش بر آن سر آمد، مادر پسر را آواز داد که «چراغی بیاور.» مادر پسر چراغ آورد، سر پسر دید. شیخ ابوالحسن گفت «ای دوست پدر این چه بود که تو کردی؟ و چه کردی که نکردی؟» پس تنی چند را بیاورد تا احمد را بشتند و کفن کردند و همچنان بنهاد تا شیخ بوسعید در رسید. و شیخ دیر می رسید، وقت چاشتگاه درویشی در آمد. شیخ ابوالحسن گفت که «شیخ بوسعید کجاست؟» آن درویش گفت که «دوش راه گم کردند و اگر به شب خواهی آمد.» شیخ ابوالحسن بانگ بر وی زد و گفت که «خاموش، که ایشان راه گم نکنند؛ زمینی بود از همه دولتها بی نصیب مانده، و از قدم ایشان به خدای بنالیده باشد که «بار خدایا، قدم دوستی از دوستان خود بر من بران تا من فردا بر زمینهای دیگر فخر کنم» حاجت این زمین روا کردند و عزیزان فرستادند تا عنان آن بزرگ بگرفتند و سوی آن زمین بردند تا به حضور وی آن زمین را خلعت

۱۵ - یعنی آن شب شب زفاف احمد بود.

دادند و به غیبت او سر پسر ما ببریدند». چون آن درویش این سخن بشنید باز گشت و با شیخ بگفت. شیخ گفت «الله اکبر». مشایخ و صوفیان بدانستند که این آن سخن است که بر در نشابور می گفت.

چون شیخ ما، ابوسعید، به خرقان رسید، و در خانقاه شد، و در خانقاه شیخ بوالحسن مسجد خانه ای بود که شیخ بوالحسن در آنجا بودی، شیخ بوالحسن بر پای خاست و تا به میان مسجد پیش شیخ ما باز آمد و آنجا دست به گردن یکدیگر فراز کردند. شیخ بوالحسن رحمة الله علیه، می گفت که «چنین داغ را چنین مرهم نهند، و چنین قدم را قربان چنان احمد شاید». پس شیخ بوالحسن شیخ بوسعید را دست بگرفت که «بر جای من نشین». شیخ ما ننشست و شیخ بوالحسن را گفت که «تو بر جای خود نشین» او هم ننشست، و هر دو در میان خانه بنشستند و هر دو می گریستند. شیخ بوالحسن شیخ بوسعید را گفت که «مرا نصیحتی بکن». شیخ بوسعید گفت که «او^{۱۶} را باید گفتن». پس مقریان بودند با شیخ بوسعید، اشارت کرد که «قرآن برخوانید». قرآن برخواندند و صوفیان بسیار بگریستند و نعره ها زدند، و هر دو شیخ بسیار بگریستند. شیخ بوالحسن خرقه از سر زاویه خویش به مقریان انداخت. پس شیخ بوالحسن گفت که «فرضی در پیش است و عزیزان منتظرند». جنازه بیرون آوردند و نماز کردند و دفن کردند و وقتها و حالها رفت و صوفیان به سر زاویه ها رفتند و صوفیان معارضه کردند با مقریان که «این خرقه به ما باید داد تا پاره سازیم». خادم شیخ بوالحسن این سخن با وی بگفت، او گفت که «این خرقه ایشان را مسلم کنید تا من شما را خرقه ای دیگر دهم تا پاره سازیت». پس ایشان را خرقه ای دیگر فرستاد تا پاره کردند. پس خانه ای جدا راست

کردند از برای شیخ بوسعید تا وی زاویه در آنجا بنهاد و به خلوت در آنجا می‌بود.

و شیخ بوالحسن جماعت خویش یک‌یک را نصیحت می‌کرد که «گوش‌داریت که این مرد معشوق مملکت است و بر همه سینه‌ها اطلاع دارد، تا فضاحت نگردیت». و شیخ بوسعید در این کَرَت سه شبانه‌روز در پیش شیخ بوالحسن بود و در این سه شب‌روز هیچ سخن نگفت. شیخ بوالحسن او را معارضهٔ سخن می‌کرد و شیخ بوسعید می‌گفت که «ما را بدان آورده‌اند تا سخن بشنویم، او را باید گفت». پس شیخ بوالحسن گفت «تو حاجت مائی از خدای، تعالی؛ ما از خدای، تعالی، به حاجت خواسته‌ایم که «دوستی از دوستان خویش بفرست تا ما این سرها را به او گوئیم» تو آن حاجت مائی. من پیر بودم و ضعیف بودم بنزدیک تو نتوانستم آمدن، و ترا قوت بود و عزت بود، ترا بنزدیک ما آوردند، ترا به مگه نگذارند که تو عزیزتر ازانی که ترا به مگه برند، کعبه را بنزدیک تو آرند تا ترا طواف کند و دران شیخ را اختیار نبود». و در این سفر والدهٔ خواجه مظفر با شیخ بود و در خدمت وی، که هر روز بامداد شیخ بوالحسن بر در خانه آمدی و سلام کردی و گفتی «فقیره، چگونه‌ای؟ هشیار باش و بیدار باش که تو صحبت با حق می‌داری. اینجا بشریت نمانده است، اینجا هم نفس نمانده است، اینجا همه حقی، اینجا همه حقی».

و در میان روز، وقت خلوت شیخ بوسعید، شیخ بوالحسن بر در خانه آمدی و پرده باز گرفتی و گفتی «دستوری هست تا در آیم؟» شیخ بوسعید گفتی «در آی». شیخ بوالحسن سوگند دادی که «سر از بالش بر نگیری، همچنانکه هستی می‌باش تا من در آیم». او در آمدی و در پیش شیخ بوسعید به دو زانو بنشستی و گفتی «ای شیخ، دردها دارم که انبیا از کشیدن آن عاجز آیند، و اگر یک نفس از آن درد بر آرم آسمان و زمین تحمل آن

نتوانند کرد». پس سر تنگ بنزدیک شیخ در آوردی و سخن می گفتند آهسته، و هر دو می گریستند، و من^{۱۷} ندانستمی و نشنیدمی که چه می گویند. پس شیخ بوالحسن دست به زیر جامه شیخ بوسعید در کردی و به سینه او فرو می آوردی و می گفتی «دست به نور باقی می آرم».

یک روز قاضی آن جانب در رسید که به تعزیت شیخ بوالحسن آمده بود. گفتند «شیخ بوسعید اینجاست». گفت «تا در روم و او را سلام گویم». شیخ بوالحسن گفت «یا دانشمند، گوش دار و هوش دار». قاضی در رفت و سلام گفت. شیخ را دید در چهار بالش چون سلطانی خفته و درویشی پای شیخ بر کنار نهاده و می مالید. قاضی گفت «با خود اندیشه کردم که اینجا فقر کجاست و این مرد با چندین تنعم نیز از فقرا چون تواند بود. این پادشاهی است نه صوفی و درویش!» چون این اندیشه بر دل من بگذشت شیخ بوسعید در حال سر از بالش برداشت و در من نگریست و گفت که «ای دانشمند، من کان فی مشاهده الحق هل يقع علیه اسم الفقر؟» قاضی یک نعره بزد و بیهوش افتاد. در آمدند و او را برداشتند و بیرون آوردند. شیخ بوالحسن گفت که «من نگفتم که شما طاقت نظر پادشاهان نداریت؟» دانشمند گفت «توبه کردم» و دیگر بار بیهوش گشت و یک شب روز همچنان بود. شیخ بوالحسن بنزدیک شیخ بوسعید در آمد و گفت «ای شیخ، نظری بهیبت کردی، نظری برحمت بکن». شیخ بوسعید دست به وی فرود آورد، قاضی در حال به هوش باز آمد و بهتر شد.

شیخ بوالحسن گفت «یا شیخ، ما می بینیم که هر شبی کعبه بر سر تو طواف می کند، ترا کعبه رفتن چه کار آید؟ باز گرد که ترا از برای آن می آوردند که ما را دریابی، اکنون حج کردی و بادیۀ اندوه بوالحسن

۱۷ - معلوم نمی شود گوینده کیست. شاید راوی حسن مؤدب باشد.

گذاشتی و لبیک نیاز وی شنیدی و در صومعه عرفات^{۱۸} وی شدی، رمی جمار
نفسهای وی بدیدی، بوالحسن را بر جمال خود قربان دیدی و بر یوسف
وی نماز عید کردی، فریاد اندوه سوختگان شنیدی. باز گرد که اگر جز
چنین بودی بوالحسن نماندی. تو معشوق عالمی. « شیخ بوسعید گفت
« بجانب بسطام شویم و زیارت کنیم و باز گردیم. « شیخ بوالحسن گفت
« حج کردی، عمره خواهی کرد؟ » پس شیخ بوسعید، بعد از آنکه سه روز
آنجا مقام کرده بود روی به بسطام نهاد.

(از اسرار التوحید چاپ روسیه ص ۱۷۵ تا ۱۸۰).

۱۷ بعد از آنکه ابوسعید و یاران او از ری به جانب خراسان باز گشتند:
زیر این هر دو دیه فرود آمدند بر سر بیابان که سوی سبزوار شود، که شیخ
اندیشه چنان داشت که سوی بسطام و خرقان نشود تا ایشان را باری نبود از
وی، و در این دیه دراز گوشان به کرا گرفتند و کرا بعضی بدادند و سفره
راه راست کردند که چهار پنج روز در بیابان می بایست بود و جمعی گران
بودند با شیخ. شیخ بوالحسن را خبر شد از آمدن شیخ، و اندیشه وی آن
بود که مگر خواهد گذشت. سه درویش را بفرستاد بعد از نماز خفتن بدان
دیه آمدند و ایشان بر آن عزم بودند که سحرگاه دراز گوشان بیارند و سوی
بیابان بروند؛ و درویشان جمله سر باز^{۱۹} نهاده بودند و شیخ نیز سر باز^{۲۰}
نهاده بود ولیکن بیدار بود و حسن مؤذّب میان بسته بود به شغلی که می کرد
و فراز آواز می شد. پس آواز در آمد آهسته، حسن فراز شد و در بگشاد، سه
درویش را دید که میان بسته در آمدند. حسن ایشان را جانی بنشانند، شیخ
آواز داد حسن را که « بیا ». حسن پیش شیخ شد. شیخ گفت که « اینها
چه کسانی که در آمدند؟ » گفت « درویشان خرقان اند » گفت « چه

۱۸ - قاعدة باید « عرفات صومعه » گفته باشد.

۱۹ - در اصل: بار.

۲۰ - در اصل: بار.

می گویند؟» گفت «نپرسیدم». شیخ گفت «روشنائی درگیر و بیاور». حسن شمع درگرفت و پیش شیخ نهاد. شیخ گفت «ایشان را بخوان». درویشان پیش شیخ آمدند و سلام شیخ بوالحسن رسانیدند. شیخ ما گفت «وعلیه منا السلام». پس شیخ ما گفت ایشان را که «شیخ بوالحسن چه فرمان داده است؟» گفتند «گفته است: بدان خدای که ترا این عزت کرامت کرده است که نگذری تا مرا نبینی». شیخ ما گفت که «فرمان وی را بُود». پس شیخ ما حسن مؤدب را گفت که «ایشان را چیزی بده تا بخورند و دو تن را در وقت باز گردان تا بنزدیک آن پیر باز شوند تا او را دل فارغ بود و یک تن باشد تا با ما بهم برود، و اگر خربندگان بیایند عذری از ایشان باز خواه و جوالها به ایشان ده». حسن گفت «خربندگان در شب بیامدند، جوالها به ایشان دادم و نفقات راه در جوالها بود، ازان دست برداشتم، که شیخ در این معنی هیچ اشارت نفرموده بود.»

و صوفیان از این حال خبر نداشتند، پنداشتند که دیگر روز سوی بیابان خواهند رفت. چون شیخ به جانب خرقان و بسطام روی نهاد دانشمندی از بسطام پیش شیخ باز آمد سواره، در راه هر دو به هم رسیدند و می رانند. و شیخ را آن روز بغایت وقت خوش بود و بیتهای تازی می گفت. آن دانشمند گفت که «امروز افزون از هزار بیت بر زبان وی برفت».

..... و شیخ به بسطام شد و زیارت بکرد و بجانب خرقان برفت و پیش شیخ بوالحسن شد و سه روز دیگر آنجا مقام کرد. روزی شیخ بوالحسن در میان سخن از شیخ بوسعید پرسید که به ولایت شیخ عروسی بُود؟» شیخ گفت «بود، و در عروسی بسیار نظارگی بُود که آن^۱ عروس نیکوتر بُود، ولیکن در میان ایشان تخت و کلاه و جلوه یکی را بُود.» شیخ نعره ای بزد و می گفت:

خسرو همه حال خویش دیدی در جام

روزی شیخ بوالحسن با شیخ بوسعید نشسته بودند و جمع همه حاضر بودند. شیخ بوالحسن روی به جمع کرد و گفت «روز قیامت همه بزرگان را بیاورند و هر کسی را کرسی بنهند در زیر عرش و از خداوند ندا آید خلق را که از حق سخن گویند، و شیخ بوسعید را کرسی بنهند تا از حق سخن گوید و او در میان نی.»

چون سه روز تمام شد روز چهارم شیخ بوسعید دستوری خواست. شیخ بوالحسن گفت به راه کوه در شویت که این راه ده بر دهست، درویشان را آسانتر بود. و شیخ بوالحسن گفت «سی مرد مرید می باید مرا تا ده در خدمت تو می باشند تا به نشابور، و ده از نزدیک تو خبر به من باز می آرند و ده از نزدیک من خبر به تو می برند، همچنین تا آن گاه که به نشابور برسی.» شیخ بوالحسن با فرزندان و جمع همه به وداع شیخ بوسعید بیرون آمدند و به وقت وداع شیخ بوالحسن مر شیخ بوسعید را گفت که «راه به تو بر بسط و گشایش است و راه ما بر قبض و حزن، اکنون تو شاد می باش و خرم می زی تا ما اندوه می خوریم، که هر دو کار او می کنیم.»

پس شیخ بوالحسن چندانکه مردم داشت با شیخ بوسعید بفرستاد تا به جاجرم به هر منزلی از وی خبر بدو می بردند. پس دیگر روز که شیخ بوسعید برفت در خانقاه شیخ بوالحسن جامه ها برچیدند و زاویه ها برداشتند. در آن موضع که زاویه حسن مؤدب بود در زیر جامه کاغذی یافتند چیزی در وی، پیش شیخ بوالحسن بردند و گفتند «یافتیم چیزی در اینجاست.» گفت «چیست؟» گفتند «ندانیم.» گفت «بنگرید.» باز کردند زر بود. گفت «این در زاویه که بوده است؟» گفتند «در زیر زاویه حسن مؤدب که خادم شیخ بوسعید است.» گفت «وزنی بکنیت.» وزن کردند، بیست دینار زر بر آمد؛ گفت «بنگرید تا ما را وام چندست؛» بنگریستند بیست دینار

وام او بود. شیخ بوالحسن گفت «در وام صرف کنیت که وام ما وام او بود».

شیخ بوسعید در راه به دیهی رسید آنجا منزل کردند. شیخ بوسعید حسن را گفت که «به گرمابه شویم». و عادت چنان بودی شیخ را که هر بار که به گرمابه شدی ده دست سیم فتحی به گرمابه بردی، و حسن پیوسته با خویشتن چیزی داشتی برای کرا و نفقات راه را، و اگر چیزی فتوح بودی هم حسن مؤدب داشتی، و به اشارت شیخ خرج می کردی. چون حسن این سیم گرمابه راست می کرد آن کاغذ زر که به خرقان ضایع شده بود ندید. دلش مشغول شد. شیخ آن بدید، گفت «چه بوده است ای حسن؟» گفت «چیزی داشتم ضایع شده است». شیخ گفت «آنجا که شده است هم در فراغت ما شده است». دیگر روز از خرقان خبر باز رسید که آنجا چیزی یافتند و شیخ ابوالحسن آن را چه فرمود و چگونه کردند. چون شیخ بوسعید بشنید که شیخ بوالحسن را چه رفته است گفت «همچنانست که وی گفت».

و مریدان شیخ بوالحسن هم بر آن قرار که شیخ بوالحسن فرموده بود در خدمت شیخ بوسعید بودند تا به جاجرم، و از جاجرم شیخ بوسعید ایشان را باز گردانید و گفت «ما از اینجا به نشابور می شویم. شیخ بوالحسن را از ما سلام برسانید و بگوئیت که دل با ما می دار».

... چون به نشابور رسیدند بعضی از صوفیان می گفتند که «چون شیخ به خرقان رسید در آن مدت که آنجا بود هیچ سخن نگفت بسبب آنکه شیخ بوالحسن گفته بود که «تو حاجت مائی که از خدای، تعالی، درخواست کرده ایم که دوستی از دوستان خویش بفرست تا ما این سرهای تو بدو گوئیم». چون شیخ ما را آنجا بدین مهم برده بودند او سخن

نمی گفت و دلیل بر این سخن آنست که آنجا که شیخ ابوالحسن شیخ ما را معارضه سخن می کرد^{۲۲} و می گفت «سخنی بگوی و مرا نصیحتی بکن» شیخ ما می گفت که «شما را باید گفت، ما را برای شنودن آورده اند». چون آن جمع را بر این دقیقه اطلاع نبود این چنین سخنی بگفتند و این سخن به شیخ ما باز گفتند شیخ ما گفت «اشتاقت تلک التربة الینا فنینا فی تلک التربة، آن خاک را آرزوی ما خاست، چون آنجا رسیدیم ما در آن خاک خاک شدیم و برسیدیم» و حدیث بزرگان خود نکنند، شیخ ما از آن اعتراض این جواب فرمود، و چون در حقیقت این سخن تأمل رود آن معنی که تقریر افتاد معلوم گردد. این رسید به ما از رفتن شیخ به خرقان و باز آمدن به نشابور.

(از اسرار التوحید چاپ روسیه ص ۱۸۴ تا ۱۹۰).

۱۸ شیخ ما، قدس الله روحه العزیز، مجلس می گفت و یکی از پسران شیخ ابوالحسن خرقانی، رحمة الله علیه، حاضر بود. شیخ در میان سخن گفت: کسانی که از خود نجات یافتند و پاک از خود بیرون آمدند، از عهد نبوت الی یومنا هذا، به عقدی رسیدند، و اگر خواهند جمله را بر شمیریم؛ و اگر کسی از خود پاک شد پدر این خواجه بود، و اشارت به پسر شیخ ابوالحسن خرقانی کرد؛ پس گفت: شیخ ابوالحسن^{۲۳} خرقانی را قدس الله روحه^{۲۴}، علماء امت بران متفق اند که خدای را، جل جلاله، به عقل باید شناخت، و ابوالحسن چون به عقل نگریست او را در این راه نابینا دید تا خدایش بینائی ندهد و راه ننماید نبیند و نداند. بسیار کس را ما دست

۲۲ - از ضبط حاشیه متابعت کردم.

۲۳ تا ۲۴ - جمله روشن نیست، نسخه بدل دارد: رفته است که، این هم نادرست بنظر می رسد. شاید شیخ ابوالحسن خرقانی گفته است که، بوده باشد.

گرفتیم و از غرور عقل به راه آوردیم.

(از اسرار التوحید چاپ روسیه ص ۲۸۴ تا ۲۸۵).

۱۹

شیخ ما گفت: به امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفتند که «ترا از که آرزو آید؟» گفت «از کسی که ش خدای تعالی نیافریده باشد». گفتند «یا شیخ، کسی که ش خدای تعالی نیافریده باشد او را چه کنند که از هیچ خبر ندارد؟» شیخ ما گفت «نه چنان آفریده‌ای که شما می‌پندارید که خدایش نیافریده باشد، چنان که ش بیافریده باشد و این همه صفتها درو نهاده و این همه او را پاک‌پاک بکند، و او را باز آن برده باشد به پاکی که ش گوئی بنه آفریده است و این همه آرایشها درو نبود». شیخ گفت که: پیر ابوالحسن خرقانی می‌گفت که «صوفی نیافریده است»^{۲۴} هم از اینجا می‌گفت.

(از اسرار التوحید چاپ روسیه ص ۳۳۶).

۲۰

شیخ ما گفت: هر کرا او می‌باید اینجا باید آمد تا بوی او شنود... در کلام خویش می‌گوید، لم یزل، که عز جمله مراست تا مرا به چه کارست. ای درویش، چیزی می‌بینی. این همه عز جمله به تو دهم چون تو مرا باشی، من که خودی خود ترا می‌دهم که چیزی دیگر را مقداری نبود؛ چنانکه آن پیر گفت به خرقان به ما که «خودی خود به ما داد» یعنی شیخ ابوالحسن، هیچیز برو باقی نماند. و به مثل پیرزنان در است که گویند، چون کار ساخته نیاید گویند «بر خدای مان هیچ وام نماند».

(از اسرار التوحید چاپ روسیه ص ۲۸۶ تا ۲۸۷).

۲۴ - این عبارت را از قول او به لفظ عربی «الصوفی غیر مخلوق» نقل کرده‌اند، و نجم‌الدین رازی (پسر دایه) صاحب مرصادالعباد شرحی بر این گفتار او نوشته است.

۲۱ شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود
 مادرش از خشم شیخ آورد شور
 چون بخورد آن نیم بادنجان که بود
 چون در آمد شب سر آن پاکزاد
 شیخ گفتا «نه من آشفته کار
 کاین گداگر هیچ بادنجان خورد
 هر زمانم چون بسوزد جان چنین
 هر کرا او در کشد در کار خویش
 سخت کارست این که ما را اوفتاد
 هیچ دانی را نه دانش نه قرار
 هر زمانی میهمانی در رسد
 گر چه صد غم هست بر جان عزیز
 هر که از کتم عدم شد آشکار
 صد هزاران عاشق سر تیز او
 جمله جانها ازان آید به کار
 (از منطق الطّبر عطار چاپ گوهرین ص ۱۴۳ تا ۱۴۴).

روزگاری شوق بادنجانش بود
 تا بدادش نیم بادنجان به زور
 سر ز فرزندش جدا کردند زود
 مُدبری در آستان او نهاد
 گفته ام پیش شما باری هزار
 تا بجنبد ضربتی بر جان خورد
 نیست با او کار من آسان چنین
 دم نیارد زد می بیار خویش
 برتر از جنگ و مدارا اوفتاد
 با همه دانی بیفتاده ست کار
 کاروانی امتحانی در رسد
 نیز می آید چو خواهد بود نیز
 سر بسر را خون نخواهد ریخت زار
 جان کنند ایثار یک خونریز او
 تا بریزد خون جانها زارزار.

* * *

قبل از نقل آنچه عطار در تذکرة الأولیا آورده است باید عرض کنم که متن این کتاب را مرحوم پروفیسور نیکلسن در دو جلد چاپ کرده است و بیان کرده است که در مجموع این دو جلد ۷۲ ترجمه حال مندرج است، و علاوه بر آن ذیلی دارد در ذکر متأخران از مشایخ کبار^{۲۰}، که این ذیل فقط در بعضی از نسخ خطی تذکرة الأولیاء آمده است و از برای این قسمت چهار نسخه در دست داشته است، یکی نسخه K متعلق به کتابخانه شاهی برلین، و دوم نسخه I متعلق به کتابخانه دیوان هند در لندن، و سیم نسخه H که چاپ سنگی کتاب در لاهور بسال ۱۸۸۹ بوده است، و چهارم نسخه چاپ بمبئی ۱۳۲۱ هجری که لفظ به لفظ با چاپ لاهور مطابق است. این نسخه‌ها را با هم مقابله کرده و اختلافات آنها را در آخر کتاب آورده است. قسمت ترجمه حال و نقل اقوال ابوالحسن خرقانی مربوط به این ذیل است و بنده به تفصیل نسخه بدلها در آخر جلد دوم مراجعه کردم و یکایک آنها را با متن چاپی سنجیدم، و هر جا که ضبط یکی از نسخه‌های دیگر را بر متن نیکلسن رجحانی واضح یافتم عبارت را بر طبق آن تصحیح کردم. اینست سرّ بعضی اختلافها که ممکنست بین متن بنده و متن چاپی تذکرة الأولیا دیده شود. مجتبی مینوی.

۲۵ - احتمالاً این ذیل از عطار نیست و دیگری به تذکره افزوده است. به حاشیه ۴۴ نیز رجوع شود.

ذکر شیخ ابوالحسن خرقانی

۲۲ آن بحر اندوه، آن راسخ تر از کوه، آن آفتاب الهی، آن آسمان نامتناهی، آن اعجوبه ربّانی، آن قطب وقت ابوالحسن خرقانی، رحمة الله علیه، سلطان سلاطین مشایخ بود و قطب اوتاد و ابدال عالم، و پادشاه اهل طریقت و حقیقت، و متمکن کوه صفت و متعین معرفت، دایم به دل در حضور و مشاهده، و به تن در خضوع ریاضت و مجاهده بود، و صاحب اسرار حقایق و عالی همت و بزرگ مرتبه، و در حضرت آشنائی عظیم داشت، و در گستاخی کرّ و فرّی داشت که صفت نتوان کرد.

۲۳ نقلست که شیخ بایزید هر سال یک نوبت به زیارت دهستان شدی به سر ریگ، که آنجا قبور شهداست. چون بر خرقان گذر کردی بیستادی و نفس بر کشیدی. مریدان از وی سؤال کردند که «شیخا، ما هیچ بوی نمی شنویم». گفت «آری، که از این دیه دزدان بوی مردی می شنوم: مردی بود نام او علی و کنیت او ابوالحسن، به سه درجه از من بیش بود، بار عیال کشد و کشت کند و درخت نشانند.»

۲۴ نقلست که شیخ در ابتدا دوازده سال در خرقان نماز خفتن بجماعت بکردی و روی به خاک بایزید نهادی و به بسطام آمدی و بیستادی و گفتمی: بار خدایا، از آن خلعت که بایزید را داده ای ابوالحسن را بوئی ده. و آنگاه باز گشتی وقت صبح را به خرقان باز آمدی و نماز بامداد بجماعت به خرقان دریافتی بر طهارت نماز خفتن^{۲۶}.

۲۵

نقلست که وقتی دزدی به سر باز می شده بود تا پی او نتوانند دیدن و نتوانند برد. شیخ گفته بود «من در طلب این حدیث کم از دزدی نتوانم بود» تا بعد از آن از خاک با یزید به سر باز می شده بود^{۲۷} و پشت بر خاک او نمی کرد. تا بعد از دوازده سال از تربت آواز آمد که «ای ابوالحسن، گاه آن آمد که بنشین^{۲۸}». شیخ گفت «ای بایزید، همی همتی باز دار، که مردی امی ام و از شریعت چیزی نمی دانم و قرآن نیاموخته ام». آوازی آمد که «ای ابوالحسن، آنچه مرا داده اند از برکات تو بود». شیخ گفت «تو به صدوسی و اند سال پیش از من بودی» گفت «بلی، ولیکن چون به خرقان گذر کردمی نوری دیدمی که از خرقان به آسمان بر می شدی، و سی سال بود تا به خداوند به حاجتی درمانده بودم، به سرم ندا کردند که: ای بایزید، به حرمت آن نور را بشفیع آر تا حاجت بر آید. گفتم: خداوندا، آن نور کیست؟ هاتفی آواز داد که: آن نور بنده ای^{۲۹} خاص است که او را ابوالحسن گویند، آن نور را شفیع آر تا حاجت تو بر آید». شیخ گفت «چون به خرقان رسیدم در بیست و چهارم روز جمله قرآن بیاموختم». و به روایتی دیگر است که «بایزید گفت «فاتحه آغاز کن» چون به خرقان رسیدم قرآن ختم کردم.»

۲۶

نقلست که باغکی داشت. یک بار بیل فرو بُرد نقره بر آمد، دوم بار فرو بُرد زر بر آمد، سوم بار فرو بُرد مروارید و جواهر بر آمد. ابوالحسن گفت «خداوندا، ابوالحسن بدین فریفته نگردد؛ من به دنیا از چون تو خداوندی برنگردم». و گاه بودی که گاو می بستنی، چون وقت نماز در آمدی

۲۷ - گویا مراد این باشد که پس پس، و بقیه را باز می گشته که پشت او بطرف مرقد بایزید نباشد بلکه بجانب راهی باشد که می رفته.

۲۸ - ف ۶۵۳ دیده شود.

۲۹ - در اصل: بنده.

- ۲۷ شیخ در نماز شدی و گاو همچنان شیار می کردی تا وقتی که شیخ باز آمدی. نقلست که عمر^۳ بوالعباسان شیخ را گفت «بیا تا هر دو دست یکدیگر گیریم و از زبر^{۳۱} این درخت بجهیم»، و آن درختی بود که هزار گوسفند در سایه او بخفتی؛ شیخ گفت «بیا تا هر دو دست لطف حق گیریم و بالای هر دو عالم بجهیم» شیخ گفت^{۳۲} «بیا که نه به بهشت التفات کنم^{۳۳} و نه به دوزخ.»
- ۲۸ روزی شیخ المشایخ پیش آمد طاسی پر آب پیش شیخ نهاده بود، شیخ المشایخ دست در آب کرد و ماهی زنده بیرون آورد. شیخ ابوالحسن گفت «از آب ماهی نمودن سهل است، از آب آتش باید نمودن». شیخ المشایخ گفت «بیا تا بدین تنور فرو شویم تا زنده کی بر آید». شیخ گفت «یا عبدالله، بیا تا به نیستی خود فرو شویم تا به هستی او که بر آید.» شیخ المشایخ دیگر سخن نگفت.
- ۲۹ نقلست که شیخ المشایخ گفت «سی سالست که از بیم شیخ ابوالحسن نخفته ام و در هر قدم که پای در نهادم قدم او پیش دیده ام، تا بجائی که دو سالست تا می خواهم در بسطام پیش ازو به خاک بایزید رسم نمی توانم، که او از خرقان سه فرسنگ آمده است و پیش از من آنجا رسیده.»
- ۳۰ مگر روزی در اثنای سخن شیخ همی گفته است «هر که طالب این حدیث است قبله جمله اینست» و اشارت به انگشت کالوچ^{۳۴} کرد، چهار انگشت بگرفته و یکی بگشوده. آن سخن با شیخ المشایخ مگر بگفته بودند. او از سر غیرت بگفته است که «چون قبله دیگر پدید آمد ما این قبله را راه

۳۰ - در منتخب نورالعلوم «عتی» آمده، ف ۶۴۳ و ۶۴۴ دیده شود.

۳۱ - در اصل: از زبر.

۳۲ - یعنی باز شیخ ابوالحسن گفت.

۳۳ - ظ: کنیم.

۳۴ - یعنی انگشت کوچک دست که در عربی خنصر گویند.

فروبیندیم». بعد از آن راه حج بسته آمد، که در آن سال هر که رفت سببی افتاد که بعضی هلاک شدند و بعضی [را] راه بزدند و بعضی نرسیدند؛ تا دیگر سال درویشی شیخ المشایخ را گفت «خلق را از خانه خدا باز داشتن چه معنی دارد؟» تا شیخ المشایخ اشارتی کرد تا راه گشاده شد. بعد از آن درویش گفت «این بر چه نهیم که آن همه خلق هلاک شدند؟» گفت «آری، جائی که پیلان را پهلو به هم بسایند سارخکی چند فروشوند باکی نبود.» نقلست که وقتی جماعتی به سفری همی شدند. بدو گفتند «شیخا، راه خایفست، ما را دعائی^{۳۰} بیاموز تا اگر بلائی پدید آید آن دفع شود.» شیخ گفت «چون بلائی^{۳۰} روی به شما نهد از ابوالحسن یاد کنید.» قوم را آن سخن خوش نیامد. آخر چون برفتند راه زنان پیش آمدند و قصد ایشان کردند. یک تن از ایشان در حال از شیخ یاد کرد، و از چشم ایشان ناپدید شد. عیاران فریاد گرفتند که «اینجا مردی بود، کجا شد که او را نمی بینیم و نه بار و ستور او را» - تا بدان سبب بدو و قماش او هیچ آفت نرسید، و دیگران برهنه و مال برده بماندند. چون مرد را بدیدند بسلامت، بتعجب بماندند، تا او گفت سبب چه بود. چون پیش شیخ باز آمدند پرسیدند که «برای الله را آن سر چیست که ما همه خدای را خواندیم کار ما بر نیامد و این یک تن ترا خواند از چشم ایشان ناپدید شد؟» شیخ گفت «شما که حق را خوانید بمجاز خوانید، و ابوالحسن بحقیقت. شما بوالحسن را یاد کنید بوالحسن برای شما خدای را یاد کند، کار شما بر آید، که اگر بمجاز و عادت خدای را یاد کنید سود ندارد.»

نقلست که مریدی از شیخ درخواست کرد «مرا دستوری ده تا به کوه لبنان شوم و قطب عالم را بینم.» شیخ دستوری داد. چون به لبنان رسید جمعی دید نشست روی به قبله و جنازه ای در پیش و نماز نمی کردند. مرید

پرسید که «چرا بر جنازه نماز نمی کنید؟» گفتند «تا قطب عالم بیاید، که روزی پنج بار قطب اینجا امامت کند.» مرید شاد شد، یک زمان بود، همه از جای بجز شدند. گفت: شیخ را دیدم که در پیش استاد و نماز بکرد و مرا دهشت افتاد. چون به خود باز آمدم مرده را دفن کردند و شیخ برفت. گفتم «این شخص که بود؟» گفتند «ابوالحسن خرقانی.» گفتم «کی باز آید؟» گفتند «به وقت نماز دیگر.» من زاری کردم که «من مریدی^{۳۶} اویم و چنین سخنی گفته ام. شفیع شوید تا مرا به خرقان برآورد که مدتی شد تا در سفرم.» پس چون وقت نماز دیگر در آمد دیگر باره شیخ را دیدم در پیش شد. چون سلام بداد من دست بدو در زدم و مرا دهشت افتاد، و چون به خود باز آمدم خود را بر سر چهارسوی ری دیدم، روی به خرقان آوردم. چون نظر شیخ بر من افتاد گفت «شرط آنست که آنچه دیدی اظهار نکنی، که من از خدای درخواست کرده ام تا بدین جهان و بدان جهان مرا از خلق باز پوشاند، و از آفریده مرا هیچ کس ندید مگر زنده ای، و آن با یزید بود.»

۳۳ نقلست که امامی به سماع احادیث می شد به عراق. شیخ گفت «اینجا کس نیست که اسنادش عالیتر است؟» گفت «نه همانا.» شیخ گفت «مردی اُمّی ام، هر چه حق، تعالی، مرا داد منت نهاد، و علم خود مرا داد منت نهاد.» گفت «ای شیخ، تو سماع از که داری؟» گفت «از رسول علیه السلام.» مرد را این سخن مقبول نیامد. شبانه به خواب دید مهتر را، صلی الله علیه، که گفت «جوانمردان راست گویند.» دیگر روز بیامد و سخن آغاز کرد به حدیث خواندن. جانی بودی که شیخ گفتی «این حدیث پیغامبر نیست.» گفتی «به چه دانستی؟» شیخ گفتی «چون تو حدیث آغاز کردی دو چشم من بر ابروی پیغامبر بود، علیه السلام، چون ابرو در کشیدی مرا معلوم شدی که از این حدیث تبرّامی کند.»

۳۶ - معلوم نیست یاه بدل کسره اضافه است یا یاه وحدت بمعنی اینکه یک تن از مریدان او هستم.

۳۴ عبدالله انصاری گوید که « مرا بند برپای نهادند و به بلخ می بردند در همه راه با خود اندیشه همی کردم که « به همه حال براین پای من ترک ادبی رفته است ». چون در میان شهر رسیدم گفتند « مردمان سنگ برپام آورده اند تا در تو اندازند ». اندر این ساعت مرا کشف افتاد که روزی سجاده شیخ باز می انداختم سر پای من بدان جا باز آمد. در حال دیدم که دستهای ایشان همچنان بماند و سنگ نتوانستند انداخت ». .

۳۵ نقلست که چون شیخ بوسعید بر شیخ رسید قرصی چند جوین بود معدود، که زن پخته بود، شیخ گفت « ایزاری بر زبر این قرصها انداز و چندانکه می خواهی بیرون می گیر، و ایزار^{۳۷} برمگیر ». زن چنان کرد. نقلست که چون خلق بسیار گرد آمدند قرص چندانکه خادم همی آورد دیگر باقی بود، تا یک بار ایزار برداشتند قرصی نماند. شیخ گفت « خطا کردی، اگر ایزار برنگرفتی همچنان تا قیامت قرص ازان بیرون می آوردندی ». چون از نان خوردن فارغ شدند شیخ بوسعید گفت « دستوری بود تا چیزی برگویند؟ » شیخ گفت « ما را پروای سماع نیست. لیکن بر موافقت تو بشنویم ». به دست بر بالشی می زدند و بیتی برگفتند. و شیخ در همه عمر خویش همین نوبت به سماع نشسته بود. مریدی بود شیخ را، ابوبکر خرقی گفتندی، و مریدی دیگر. در این هر دو چندان سماع اثر کرد که رگ شقیقه هر دو برخاست و سرخی روان شد. بوسعید سر بر آورد و گفت « ای شیخ، وقتست که برخیزی ». شیخ برخاست و سه بار آستین بجنبانید و هفت بار قدم بر زمین زد، جمله دیوارهای خانقاه در موافقت او در جنبش آمدند. بوسعید گفت « باش، که بناها خراب شوند » پس گفت « بعزة الله که آسمان و زمین موافقت ترا در رقصند. » چنین نقل کرده اند که در آن حوالی چهل روز طفلان شیر فرانستند.

۳۶ نقلست کہ شیخ بوسعید گفت: شبلی و اصحاب وی در سایۃ طوبی موافقت کردند و من گوشۃ مرقع شبلی دیدم، در آن ساعت کہ در وجد بود و طواف همی کرد. پس شیخ گفت «ای بوسعید، سماع کسی را مسلم بود کہ از زبر تا عرش گشاده بیند و از زبر تا تحت الثری». پس اصحاب را گفت «اگر از شما پرسند کہ رقص چرا می کنید بگوئید بر موافقت آن کسان برخاستہ ایم کہ ایشان چنین باشند، و این کمترین پایہ است اندر این باب».

۳۷ نقلست کہ شیخ بوسعید و شیخ ابوالحسن خواستند کہ بسط آن یک بدین آید و قبض این یک بدان شود. یکدیگر را دربر گرفتند، هر دو صفت نقل افتاد. شیخ بوسعید آن شب تا روز سر برزانو نهادہ بود و می گفت و می گریست، و شیخ ابوالحسن ہمہ شب نعرہ همی زد و رقص همی کرد. چون روز شد شیخ ابوالحسن باز آمد و گفت «ای شیخ، اندوہ بہ من بازده، کہ مارا با آن اندوہ خود خوشترست»، تا دیگر بار نقل افتاد. پس بوسعید را گفت «فردا بہ قیامت درمیا کہ تو ہمہ لطفی، تاب نیاری، تا من نخست بروم و فزع قیامت بنشانم آنگاہ تو در آی»؛ پس گفت «خدا کافری را آن قوت دادہ بود کہ چهار فرسنگ کوهی بریدہ بود و می شد تا بر سر لشکر موسی زند، چه عجب اگر مؤمنی را آن قوت بدهد کہ فزع قیامت بنشانند؟» پس شیخ بوسعید باز گشت، و سنگی بود بر درگاہ، محاسن در آنجا مالید، شیخ ابوالحسن از بہر احترام او را فرمود تا آن سنگ را بر کنند و بہ محراب باز آوردند. پس چون شب در آمد، بامداد آن سنگ باز جای خود آمدہ بود. دیگر بارہ بہ محراب باز بردند دیگر شب همچنان بہ درگاہ باز آمدہ بود، همچنین تا سہ بار. بوالحسن گفت «اکنون همچنان بر درگاہ بگذارید، کہ شیخ بوسعید لطف بسی می کند». پس بفرمود تا راہ از آنجا بر انداختند و دری دیگر بگشادند. پس شیخ ابوالحسن چون بہ وداع او آمد، گفت «من ترا بہ ولایت عہد خویش برگزیدم کہ سی سال بود کہ از حق می خواستم کسی را

تا سخنی چند از آنچه در دل دارم با او گویم که کسی محرم نمی‌یافتم که بدو بگویم چنانکه او و اشنود، تا که ترا فرستادند. لاجرم شیخ بوسعید آنجا سخن نگفته است زیادتى. گفتند «چرا آنجا سخن نگفتی؟» گفت ما را به استماع فرستاده بودند؛ پس گفت «از یک بحر یک عبارت کننده بس»؛ و گفت «من خشت پخته بودم، چون به خرقان رسیدم گوهر باز گشتم.» نقلست که شیخ بوسعید گفت بر منبر، و پسر شیخ بوالحسن آنجا حاضر بود، که «کسانی که از خود نجات یافتند و پاک از خود بیرون آمدند از عهد نبوت الی یومنا هذا به عقدی^{۳۸} رسیدند، و اگر خواهید جمله بر شمرم، و اگر کس از خود پاک شد پدر این خواجه است»، و اشارت به پسر بوالحسن کرد.

۳۸ و استاد ابوالقاسم قشیری گفت «چون به ولایت خرقان در آمدم فصاحتهم برسید و عبارتم نماند از حشمت آن پیر تا پنداشتم که از ولایت خود معزول شدم».

۳۹ نقلست که بوعلی سینا به آوازه شیخ عزم خرقان کرد. چون به وثاق شیخ آمد شیخ به هیزم رفته بود. پرسید که «شیخ کجاست؟» زنش گفت «آن زندیق کذاب را چه می‌کنی؟» همچنین بسیار جفاگفت شیخ را، که زنش منکر او بودی، حالش چه بودی! بوعلی عزم صحرا کرد تا شیخ را بیند. شیخ را دید که همی آمد و خرواری درمنه برشیری نهاده، بوعلی از دست برفت، گفت «شیخا، این چه حالتست؟» گفت «آری، تا ما بار چنان گرگی نکشیم (یعنی زن) شیری چنین بار ما نکشد.» پس به وثاق باز آمد. بوعلی بنشست و سخن آغاز کرد و بسی گفت و شیخ پاره‌ای گل در آب کرده بود تا دیواری عمارت کند. دلش بگرفت، برخاست و گفت

۳۸ - شاید بدین معنی که به ده تن رسیدند. یک عقد عبارت از ده تاست. ده، بیست، سی، تا نود هر یک عقدی است و جمع آن عقود است. ف ۱۸ نیز دیده شود.

مرا معذوردار که این دیوار را عمارت می باید کرد، و بر سر دیوار شد، ناگاه تبر^{۳۹} از دستش بیفتاد. بوعلی برخاست تا آن تبر به دستش باز دهد، پیش از آنکه بوعلی آنجا رسیده آن تبر برخاست و به دست شیخ باز شد. بوعلی یکبارگی اینجا از دست برفت و تصدیقی عظیم بدین حدیثش پدید آمد، تا بعد از آن طریقت به فلسفه کشید چنانکه معلوم هست.

۴۰ نقلست که عضدالدوله را که وزیر بود در بغداد^{۴۰} درد شکم برخاست جمله اطبّا را جمع کردند، در آن عاجز ماندند، تا آخر نعلین شیخ به شکم او فرو نیاوردند حق، تعالی، شفا نداد.

۴۱ نقلست که مردی آمد و گفت «خواهم که خرقه پوشم». شیخ گفت «ما را مسأله ایست اگر آن را جواب دهی شایسته خرقه باشی، گفت، اگر مرد چادر زنی در سر گیرد زن شود؟» گفت «نه». گفت «اگر زنی جامه مردی هم درپوشد هرگز مرد شود؟» گفت «نه». گفت «تو نیز اگر در این راه مرد نه ای بدین مرقع پوشیدن مرد نگردی.»

۴۲ نقلست که شخصی بر شیخ آمد و گفت «دستوری ده تا خلق را به خدا دعوت کنم». گفت «زنهار تا به خویشتن دعوت نکنی!» گفت «شیخا، خلق را به خویشتن دعوت توان کرد؟» گفت «آری، که کسی دیگر دعوت کند و ترا ناخوش آید نشان آن باشد که دعوت به خویشتن کرده باشی.»

۴۳ نقلست که وقتی سلطان محمود وعده داده بود ایاز را «خلعت خویش را در تو خواهم پوشیدن و تیغ برهنه بالای سر تو برسم غلامان من خواهم داشت.» چون محمود به زیارت شیخ آمد رسول فرستاد که: شیخ را بگوئید که «سلطان برای تو از غزنین بدین جا آمد، تو نیز برای او از خانقاه به خیمه

۳۹ - شاید مراد از «تبر» تیشه باشد.

۴۰ - عضدالدوله ای که وزیر بغداد بود معروف نیست. عضدالدوله دیلمی از آل بویه در بغداد بوده است ولیکن وزیر نبوده است.

او در آی « و رسول را گفت » اگر نیاید این آیت برخوانید، قوله تعالی،
 وَأَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ. رسول پیغام بگزارد.
 شیخ گفت « مرا معذور دارید، این آیت برو خواندند، شیخ گفت : محمود
 را بگوئید که « چنان در اَطِيعُوا اللَّهَ مستغرقم که در اَطِيعُوا الرَّسُولَ خجالتها
 دارم تا به اُولی الامر چه رسد ». رسول بیامد و به محمود باز گفت. محمود را
 رقت آمد و گفت « برخیزید، که او نه از آن مردست که ما گمان برده
 بودیم. » پس جامه خویش را به ایاز داد و درپوشید، و ده کنیزک را جامه
 غلامان دربر کرد و خود به سلاح داری ایاز پیش و پس می آمد، امتحان را
 روی به صومعه شیخ نهاد. چون از در صومعه در آمد و سلام کرد شیخ
 جواب داد، اما برپای نخاست. پس روی به محمود کرد و در ایاز ننگرید.
 محمود گفت « برپای نخاستی سلطان را؟ و این همه دام بود ». شیخ گفت
 « دام است اما مرغش تو نه ای ». پس دست محمود بگرفت و گفت
 « فراپیش آئی^{۴۱} چون ترا فراپیش داشته اند. » محمود گفت « سخنی بگو ».
 گفت « این نامحرمان را بیرون فرست. » محمود اشارت کرد تا نامحرمان
 همه بیرون رفتند. محمود گفت « مرا از بایزید حکایتی برگو ». شیخ گفت
 « با یزید چنین گفته است که هر که مرا دید از رقم شقاوت ایمن شد. »
 محمود گفت « از قدم پیغامبر زیادتست؟ و بوجهل و بولهب و چندان منکران
 او را همی دیدند و از اهل شقاوت اند ». شیخ گفت محمود را که « ادب
 نگه دار و تصرف در ولایت خویش کن، که مصطفی را علیه السلام ندید
 جز چهار یار او و صحابه او، و دلیل این چیست؟ قوله تعالی: وَتَرَاهُمْ
 يَنْظُرُونَ إِلَيْكَ وَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ. » محمود را این سخن خوش آمد، گفت
 « مرا پندی ده ». گفت چهار چیز نگه دار: اول پرهیز از مناهی [و دوم] نماز
 بجماعت [و سیم] سخاوت [و چهارم] شفقت بر خلق خدای. » محمود گفت

« مرا دعائی^۲ بکن ». گفت « خود در این گه دعا می کنم: اَللّٰهُمَّ اَغْفِرْ لِلْمُؤْمِنِيْنَ وَالْمُؤْمِنَاتِ ». گفت « دعائی^۲ خاص بگو ». گفت « ای محمود، عاقبت محمود باد ». پس محمود بدره ای^۲ زر پیش شیخ نهاد. شیخ قرص جوین پیش نهاد و گفت « بخور ». محمود همی خوابید و در گلوش می گرفت. شیخ گفت « مگر حلققت می گیرد؟ » گفت « آری ». گفت « می خواهی که ما را این بدره زر تو گلوی ما بگیرد؟ بر گیر، که این را سه طلاق داده ایم ». محمود گفت « در چیزی کن البته ». گفت « نکنم ». گفت « پس مرا ازان خود یادگاری بده ». شیخ پیراهن عودی^۳ ازان خود بدو داد. محمود چون باز همی گشت گفت « شیخا، خوش صومعه ای داری ». گفت « آن همه داری، این نیز می بایدت! » پس در وقت رفتن شیخ او را برپای خاست. محمود گفت « اوّل که در آمدم التفات نکردی، اکنون برپای می خیزی؟ این همه کرامت چیست، و آن چه بود؟ » شیخ گفت « اوّل در رعونت پادشاهی و امتحان در آمدی، و بآخر در انکسار و درویشی می روی، که آفتاب دولت درویشی بر تو تافته است. اوّل برای پادشاهی تو برنخاستم، اکنون برای درویشی برمی خیزم. » پس سلطان برفت به غزا. در آن وقت به سومنات شد، بیم آن افتاد که شکسته خواهد شد، ناگاه از اسپ فرود آمد و به گوشه ای شد و روی بر خاک نهاد و آن پیراهن شیخ را بر دست گرفت و گفت « الهی، بحقّ آب روی خداوند این خرّقه که ما را بر این کُفّار ظفر دهی که هرچه از غنیمت بگیرم به درویشان دهم ». ناگاه از جانب کُفّار غباری و ظلمتی پدید آمد تا همه تیغ در یکدیگر نهادند و می کشتند و متفرّق می شدند تا که لشکر اسلام ظفر یافت؛ و آن شب محمود به خواب دید که شیخ می گفت « ای محمود، آب روی خرّقه ما بُردی بر درگاه حق!

۴۲ - در اصل: دعاء، بدره.

۴۳ - پیراهن عودی، به رنگ خاکستری تیره؟

اگر در آن ساعت درخواستی جمله کفار را اسلام روزی کردی» .

۴۴ نقلست که شیخ یک شب گفت « امشب در فلان بیابان راه می زنند و

چندین کس را مجروح گردانیدند»، و از آن حال پرسیدند، راست همچنان

بود. وای عجب، همین شب سرِ پسر شیخ بریدند و در آستانه او نهادند و

شیخ هیچ خبر نداشت. زنش که منکر او بود می گفت « چه گوئی کسی را که

از چندین فرسنگ خبر باز می دهد و خبرش نباشد که سرِ پسر بریده باشند

و در آستانه نهاده؟» شیخ گفت « آری، آن وقت که ما آن می دیدیم پرده

برداشته بود، و این وقت که پسر را می کشتند پرده فرو گذاشته بودند» .

پس مادر سرِ پسر را بدید گیسو ببرید و بر سرِ پسر نهاد و نوحه آغاز کرد.

شیخ نیز پاره ای از محاسن ببرید و بر آن سر نهاد، گفت « این کار هر دو

باشیده ایم و ما را هر دو افتاده است، تو گیسو بریدی من نیز ریش بریدم» .

۴۵ نقلست که وقتی شیخ در صومعه نشسته بود با چهل درویش، و

هفت روز بود که هیچ طعام نیافته بودند. یکی بر در صومعه آمد با خرواری

آرد و گوسفندی، و گفت « این صوفیان را آورده ام». چون شیخ این بشنود

گفت « از شما هر که نسبت به تصوف درست می تواند کرد بستاند؛ من باری

زهره ندارم که لاف تصوف زنم.» همه دم در کشیدند تا مرد آن آرد و آن

گوسفند باز گردانید.

۴۶ نقلست که شیخ گفت: دو برادر بودند و مادری. هر شب یک برادر

به خدمت مادر مشغول شدی و یک برادر به خدمت خداوند مشغول بود.

آن شخص که به خدمت خدا مشغول بود با خدمت خدایش خوش بود، برادر

را گفت « امشب نیز خدمت خداوند به من ایثار کن». چنان کرد. آن شب

به خدمت خداوند سر بر سجده نهاد، در خواب شد، دید که آوازی آمد که

« برادر ترا بیامرزیدیم و ترا بدو بخشیدیم». او گفت « آخر من به خدمت

خدای مشغول بودم و او به خدمت مادر، مرا در کار او می کنی؟» گفتند

« زیرا که آنچه تو می کنی ما ازان بی نیازیم ولیکن مادرت ازان بی نیاز نیست که برادرت خدمت کند. »

۴۷ نقلست که چهل سال شیخ سر بر بالین نهاد، همچنین در این مدت نماز بامداد بر وضوی نماز خفتن کرد. روزی ناگاه بالشی خواست. اصحاب شاد گشتند، گفتند « شیخا، چه افتاد؟ » گفت « بوالحسن استغنا و بی نیازی خدای تعالی امشب بدید. »

۴۸ و مصطفی گفته است، صلی الله علیه وسلم، که « هر که دو رکعت نماز بکند و هیچ اندیشه دنیا بر خاطرش نگذرد در [حال] همه گناه از وی بریزد، چنانکه آن روز که از مادر زاده بود. احمد حنبل به حکم این حدیث این نماز بگزارد که هیچ اندیشه دنیا بر او گذر نکرد و چون سلام داد پسر را بشارت داد که « آن نماز بگزاردم چنانکه اندیشه دنیا در نیامد. » مگر این حکایت شیخ را بگفتند. شیخ گفت « این بوالحسن که در این کلاته نشسته است سی سالست که به دون حق یک اندیشه بر خاطر او گذر نکرده است. »

۴۹ نقلست که روزی مرقع پوشی از هوا درآمد و پیش شیخ پا بر زمین می زد و می گفت « جنید و قتم و شبلی و قتم و بایزید و قتم. » شیخ برپای خاست و پا بر زمین می زد و می گفت « مصطفای و قتم و خدای و قتم. » و معنی همانست که در « انا الحق » حسین منصور شرح دادم؛ که محو بود. و گویند که عیب بر اولیا نرود از خلاف سنت، چنانکه گفت، علیه السلام، « اِنِّی لَاجِدُ نَفْسَ الرَّحْمٰنِ مِنْ قِبَلِ الْیَمٰنِ ». »

۵۰ نقلست که روزی در حال انبساط کلماتی می گفت. به سرش ندا آمد که « بوالحسنا، نمی ترسی از خلق؟ » گفت « الهی، برادری داشتم، او از مرگ همی ترسیدی اما من نترسم. » گفت « شب نخستین از مُنکر و نکیر

۴۴ - از این جمله شاید بتوان استنباط کرد که تحریر کننده این شرح حال همان عطار است.

- ترسی؟» گفت اشتر که چهار دندان شود از آواز جرس نترسد.» گفت
 «از قیامت و صعوبات او ترسی؟» گفت «می اندیشم که فردا چون مرا از
 خاک بر آری و خلق را در عرصات حاضر کنی من در آن موقف پیراهن
 بوالحسنی خود از سر بر کشم و در دریای وحدانیت غوطه خورم تا همه
 واحد بود و بوالحسن نماند، موکل خوف و مبشر رجا بر من باز ننشیند.»
 نقلست که شبی نماز همی کرد، آوازی شنود که «هان، بوالحسنو
 خواهی که آنچه از تو می دانم با خلق بگویم تا سنگسارت کنند؟» شیخ
 گفت «ای بار خدای، خواهی تا آنچه از رحمت تو می دانم و از کرم تو
 می بینم با خلق بگویم تا دیگر هیچ کس سجودت نکند؟» آواز آمد «نه
 از تو، نه از من.»
- ۵۱
- و یک بار می گفت «إلهی، ملک الموت را به من مفرست که من جان
 به وی ندهم، که نه از او ستده ام تا باز بدو دهم. من جان از تو ستده ام جز تو
 به کسی ندهم.»
- ۵۲
- و گفت «سر به نیستی خود فرو بردم چنانکه هرگز وادیدنیایم تا سر
 به هستی تو بر آرم، چنانکه به تو به یک ذره بدانم.» گفت: در سرم ندا
 آمد که «ایمان چیست؟» گفتم «خداوندا آن ایمان که مرا دادی مرا
 تمامست.»
- ۵۳
- گفت: ندا آمد که «تو مائی و ما تو.» ما می گوئیم «نه تو خداوندی و
 ما بنده عاجز؟»
- ۵۴
- و گفت: از حضرت خطاب می آمد که «مترس، که ما ترا از خلق
 نخواسته ایم.»
- ۵۵
- و گفت: خدای، عزوجل، از خلق نشان بندگی خواست و از من نشان
 خداوندی.
- ۵۶
- و گفت: چون به گرد عرش رسیدم صف صف ملائکه پیش باز
- ۵۷

می آمدند و مباحات می کردند که « ما کُرُّ و بیانیم و ما معصومانیم ». من گفتم
 « ما هُوَ اللّٰهَانِیم ». ایشان همه خجل گشتند و مشایخ شاد شدند به جواب دادن
 من ایشان را .

۵۸ و گفت: خداوند، تعالی، در فکر ت به من باز گشاد که « ترا از شیطان
 باز خریده ام، و به چیزی که آن را صفت نبود. پس بدان که او را چون
 داری ».

۵۹ و گفت: همه چیزها را غایت بدانستم الا سه چیز را هرگز غایت
 ندانستم: غایت کیندنفس ندانستم و غایت درجات مصطفی، علیه السلام،
 و غایت معرفت.

۶۰ و گفت « مرا چون پاره ای خاک جمع کردند، پس بادی بانبوه در آمد و
 هفت آسمان و زمین از من پر کرد و من خود ناپدید ».

۶۱ و گفت: خداوند ما را قدمی داد که به یک قدم از عرش تا به ثری
 شدیم و از ثری تا به عرش باز آمدیم، پس بدانستیم که هیچ جای نرفته ایم.
 خداوند ندا کرد که « من بنده^{۴۵} آن کس را که قدم چنین بود. او کجا رسیده
 باشد؟ » من نیز گفتم « درازا سفر ا که مائیم و کوتاها سفر ا که مائیم! چند
 همی کردم از پس خویش ».

۶۲ و گفت « چهار هزار کلام از خدا بشنودم که اگر به ده هزار فرار سیدی
 نهایت نبودی که چه پدید آمدی ».

۶۳ و گفت « چنان قادر بودم که اگر پلاس سیه خواستم که دیبائی
 رومی گردد چنان گردید. سپاس خدای را، تعالی و تقدس، همچنانست،
 یعنی دل از دنیا و آخرت ببرم و به خدا بازبرم.

۶۴ و گفت « آن کس که از و چندان راه بود به خدای که از زمین تا آسمان
 و از آسمان تا به عرش و از عرش تا به قاب قوسین و از قاب قوسین تا به مقام

- نور، نیک مرد نبود اگر خویشتن را چند پشه ای فرانماید.»
- ۶۵ و گفت «وامی ام^۶ نیک بالای حق»، یعنی همگی من آنچه هست در حق محو است بحقیقت، و آنچه مانده است خیالست.
- ۶۶ و گفت «اگر آنچه در دل منست قطره ای بیرون آید جهان چنان شود که در عهد نوح، علیه السلام.»
- ۶۷ و گفت «آن گاه نیز که من از میان شما بشده باشم و در پس کوه قاف یکی را از پسران من ملک الموت آمده باشد و جان می گیرد و باوی سختی می کند من دست از گور برکنم و لطف خدای بر لب و دندان او بریزم.»
- ۶۸ و گفت: چیزی که از ان خدای در من همی کردند من نیز روی به خدای باز کردم و گفتم «الهی اگر مرا چیزی دهی چنان ده که از گاه آدم تا به قیامت بر لب هیچ کس از تو نگشته بود، کو^۷ من بازمانده هیچ کس نتوانم خورد.»
- ۶۹ و گفت «هر نیکوئی که از عهد آدم، علیه السلام، تا این ساعت و از این ساعت تا به قیامت با پیری کرد تنها با پیر شما کرد، و هر نیکوئی که با پیران و مریدان کرد تنها با شما کرد.»
- ۷۰ و گفت «هر شب آرام نگیرم نماز شام تا حساب خویش با خدای باز نکنم.»
- ۷۱ و گفت «کار خویش را به اخلاص ندیدم تا آفریده تنهایی خویشتن را ندیدم.»
- ۷۲ و گفت «اگر خدای، عزوجل، روز قیامت همه خلق را که در زمان من هستند به من بخشد از آنجا که آفتاب بر آید تا آنجا که آفتاب فرو شود بدین چشم که در پیش دارم بازنگرم از بزرگ همتی که به درگاه خداوند

۴۶ - بامی هستم؟ یا مقروض هستم به آلاهی حق؟

۴۷ - - که.

- دارم.»
- ۷۳ وگفت «عرش خدای برپشت ما ایستاده بود. ای جوانمردان، نیرو کنید و مرد آسای باشید، که بار گرانست.»
- ۷۴ وگفت «چه گوئید در مردی که قدم نه به ویرانی دارد و نه به آبادانی، و خدای، تعالی، او را در مقامی می دارد که روز قیامت خدا او را برانگیزاند و همه خلق ویرانی و آبادانی به نور او برخیزند، و همه خلق را بدو بخشند، که دعا نکند در این جهان و شفاعت نکند در آن جهان؟»
- ۷۵ وگفت «در سرای دنیا زیر خار بینی با خداوند زندگانی کردن از آن دوستر دارم که در بهشت زیر درخت طوبی که از من خبری ندارم.»
- ۷۶ وگفت: اینجا نشسته باشم گاه گاه از آن قوت خداوند چندان بامن باشد که گویم «دست بر کنم و آسمان از جای برگیرم و اگر پای بر زمین زنم به نشیب فروبرم.» و گاه باشد که به خویشتن بازنگرم روی با خدا کنم و گویم «با این تن و خلق که مرا هست چندین سلطنت به چه کار آید؟»
- ۷۷ وگفت «چشنده ام و خود ناپدید، و شنونده ام و خود ناپدید، و گوینده ام و خود ناپدید.»
- ۷۸ وگفت «دست از کار بازنگرفته ام تا چنان ندیدم که دست به هوا فراز کردم هوا در دست من شوشه زر کردند، و دست بدان فراز نکردم بسبب آنکه کرامت بود و هر که از کرامت فراگیرد آن در بروی ببندند و دیگرش نبود.»
- ۷۹ وگفت «فروشوم که ناپدید شوم در هر دو جهان، و یا بر آیم که همه من باشم. زنهار تا مرده دل و قرآن باشی!»
- ۸۰ وگفت «به سنگ سپید مسأله باز پرسیدم، چهار هزار مسأله مرا جواب کرد در کرامت.»
- ۸۱ وگفت «بدان کسی که من تمنی نان گستاخی کنم شما بدانید که او

از ملائکه فاضلتر است» .

۸۲ وگفت «شبان روزی بیست و چهار ساعتست . در ساعتی هزار بار

بمردم، و بیست و سه ساعت دیگر را صفت پدید نیست .»

۸۳ وگفت «در روز مردم به روزه، و به شب در نماز بُود به امید آنکه

به منزل رسد، و منزل خود من بودم.»

۸۴ وگفت «از آن چهار ماهگی باز [که] در شکم مادر بجنبیدم تا اکنون

همه چیزی یاد دارم، آن وقت نیز که بدان جهان شده باشم تا به قیامت آنچه

برود و آنچه بخواهد رفت به تو باز نمایم.» پس گفت «مردم گویند

فلان کس امامست» ؛ امام نبود آن کس که از هر چه او آفریده بود خبر

ندارد از عرش تا به ثری و از مشرق تا مغرب» .

۸۵ وگفت «مرا دیداریست اندر آدمیان و دیداریست در ملائکه و

همچنین در جنیان و جنبنده و پرنده و همه جانوران. و از هر چه بیافریده

است از آنچه به کناره های جهان است نشان توانم داد بهتر از آنچه به نواحی

و گرد بر گرد ماست .»

۸۶ وگفت «اگر از ترکستان تا به درِ شام کسی را خاری در انگشت شود

آن ازان منست، و همچنین از ترک تا شام کسی را قدم در سنگ آید زیان

آن مراست، و اگر اندوهی در دلیست آن دل ازان منست» .

۸۷ وگفت «شگفت نه از خویشتن دارم شگفت از خداوند دارم که چندین

بازار بی آگاهی من اندر اندرون پوست من پدید آورد، پس آخر مرا ازان

آگاهی داد تا من چنین عاجز بُبُودم در خداوندی خدای، تعالی.»

۸۸ وگفت «در اندرون پوست من دریائییست که هر گاه که بادی بر آید

از این دریا میغ و باران سر بر کند از عرش تا به ثری باران ببارد.»

۸۹ وگفت: خداوند مرا سفری در پیش نهاد که در آن سفر بیابانها و

کوهها بگذاشتم و تلها و رودها و شیب و فرازها و بیم و امیدها و کشتیها و

دریاها از ناخن و موی تا انگشت پای همه را بگذاشتم، پس بعد از آن بدانستم که مسلمان نیستم. گفتم «خداوندا، بنزدیک خلق مسلمانم و بنزدیک تو زَنار دارم، زَنارم ببر تا پیش تو مسلمان باشم».

۹۰ وگفت: باید که زندگانی چنان کنید که جان شما بیامده باشد و در میان لب و دندان ایستاده، که چهل سالست تا جان من میان لب و دندان ایستاده است. گفتند «سخن بگو». گفت «این جایگاه که من ایستاده‌ام سخن نمی‌توان گفت. اگر آنچه مرا با اوست بگویم خلق عمل نکند، و اگر آنچه او را با منست بگویم چون آتش بود که در پنبه افگنی. دریغ می‌دارم که با خویشتن باشم در سخن او به زبان خویش گفتن، و شرم می‌دارم که با او ایستاده باشم سخن او گویم».

۹۱ وگفت «در این مقام که خدای مرا داده است خلق زمین و ملایکه آسمان را راه نیست، اگر بدین جا چیزی بینم جز از شریعت مصطفی از آنجا باز پس آیم، که من در کاروانی نباشم که اسفهلار آن محمد نباشد». وگفت: پیری کراسه‌ای در دست گفت «من سخن از اینجا گویم، تو از کجا گوئی؟» گفت^۸ «وقت من وقتیست که در سخن ننگجد».

۹۳ وگفت «خلق را اول و آخریست، آنچه به اول نکنند به آخرشان مکافات کنند. خداوند، تعالی، مرا وقتی داد که اول و آخر به وقت من آرزومند است».

۹۴ وگفت «من نگویم که دوزخ و بهشت نیست، من گویم که دوزخ و بهشت را بنزدیک من جای نیست زیرا که هر دو آفریده است و آنجا که منم آفریده را جای نیست».

۹۵ وگفت «من بنده‌ای‌ام که هفت آسمان و زمین بنزدیک من اندیشه منست، هر چه گویم ثنای او بود، مرا زبروزیر نیست، پیش و پس نیست،

راست و چپ نیست».

۹۶ و گفت «درختی است غیب و من برشاخ آن نشسته‌ام و همه خلق به زیر سایه آن نشسته».

۹۷ و گفت «عمر من مرا یک سجده است».

۹۸ و گفت «با خاصّ نتوانم گفت که پرده بدرند، و با عامّ نتوانم گفت که به‌وی راهی نبرند، و با تن خویش نتوانم گفت که عجب آرد، زبان ندارم که از او گویم». کسی گفت «از اینجا که هستی باز آی» گفت «نتوان آمد، وَمَا مِنَّا إِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَّعْلُومٌ». گفت «به عرش». گفت «به عرش چکنم؟ که عرش اینجا است».

۹۹ گفت «وقتی بر من پدید آمد که همه آفریده بر من بگریست».

۱۰۰ و گفت «کسی بایستی که میان او و خدای حجابی نبودی، تا من بگفتمی که خدای، تعالی، با محمد چه کرده بود، تا دل و زبانش بشدی و بیفتادی».

۱۰۱ و گفت «چون حقّ، تعالی، بامن به لطف در آمد ملائکه را غیرت آمد،

بریشان بپوشید و مرا نیست گردانید از آفریده، و از خود باخود می کرد، اگر نه آن بودی که او را بر چنین حکمتست و إلا کرام الکاتبین مرا ندیدندی».

۱۰۲ و گفت «بیست سالست تا کفن من از آسمان آورده است و اندر سر ما افکنده، و ما سر از کفن بیرون کرده و سخن می گوئیم».

۱۰۳ و گفت «در رحم مادر بسوختم، چون به زمین آمدم بگداختم، چون به حدّ بلاغت رسیدم پیر گشتم».

۱۰۴ و گفت «وقتی چیزی چون قطره آب در دهان من می چکید و باز پوشیده می شد و اگر پوشیده نگشتی من میان خلق نماندم».

۱۰۵ و گفت «همه آفریده او چون کشتی است و ملاح منم، و بردن آن

کشتی مرا مشغول نکند از آنچه من در آنم» .

۱۰۶ و گفت «حق، تعالی، مرا فکرتی بداد که هرچه او آفریده است در آن بدیدم، در آن بماندم، شغل شب و روز در من پوشید آن فکرت بینائی گردید، گستاخی و محبت گردید، هیبت و گرانباری گردید، زان فکرت به یگانگی او در افتادم و جائی رسیدم که فکرت حکمت گردید و راه راست و شفقت بر خلق گردید، بر خلق او کسی مشفقتر از خود ندیدم، گفتم کاشکی بدل همه خلق من بمردمی تا خلق را مرگ نبایستی دید، کاشکی حساب همه خلق با من بکردی تا خلق را به قیامت حساب نبایستی دید، کاشکی عقوبت همه خلق مرا کردی تا ایشان را دوزخ نبایستی دید» .

۱۰۷ و گفت «خداوند، تعالی، دوستان خویش را به مقامی دارد که آنجا حد مخلوق نبود، و بوالحسن بدین سخن صادقست، اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه خواند، [و آنچه خوردم و پوشیدم و آنچه دیدم و شنیدم و هرچه آفریده است از خلق مرا حجاب نکرد] چنانکه مصطفی، علیه السلام را؛ اگر با عرش بگویم بجنبند؛ اگر با چشمه آفتاب بگویم از رفتن باز ایستند» .

۱۰۸ و گفت: حق، تعالی، مرا فرمود که «ترا به بدبختان ننمایم، با آن کس ننمایم که مرا دوست دارد، من او را دوست دارم» . اکنون می نگرم تا کرا آورد. هر کس را که امروز در این حرم آورد فردا او را آنجا با من حاضر کند. و گفتم «إلهی نزدیک خود بر» . از حق، تعالی، ندا آمد که «مرا بر تو حکمت، ترا همچنان می دانم تا هر که من او را دوست دارم بیاید و ترا ببیند، و اگر نتواند آمدن نام تو او را بشنوائیم تا ترا دوست گیرد که ترا از پاکی خویش آفریدم، ترا دوست ندارند بجز پاکان» .

۱۰۹ و گفت «تاجای دوستی من خدای نگرفت مرا دوست خلق نکرد» .

۱۱۰ و گفت «چون به تن به حضرت او شدم دل را بخواندم، بیامد، پس

ایمان و یقین و عقل و نفس بیامدند، دل را به میان این هر چهار در آوردم یقین و اخلاص را برگرفت و اخلاص عمل را بگرفت تا به حق رسیدم، پس مقامی پدید آمد که ازان خویش ندیدم، همه حق دیدم. پس آن هر چهار چیز که آنجا برده بودم محتاج من گردانید.»

۱۱۱ و گفت «من از هر چه دون حق است زاهد گردیدم، آن وقت خویشتن را خواندم، از حق جواب شنیدم، بدانستم که از خلق در گذشتم، لبیک اللهم لبیک زدم، مُحْرِم گردیدم، حج کردم، در وحدانیت طواف کردم، بیت المعمور مرا زیارت کرد، کعبه مرا تسبیح کرد، ملائکه مرا ثنا گفتند، نوری دیدم که سرای حق در میان بود، چون به سرای حق رسیدم زان من هیچ نمانده بود.»

۱۱۲ و گفت «دو سال به یک اندیشه درمانده بودم، مگر چشم در خواب شد که آن اندیشه از من جدا شد؛ شما پندارید که این راه آسانست!»

۱۱۳ و گفت «اگر مرا یابید بدان مدهید که بر آب یا بر هوا بروند، و بدانها مدهید که تکبیر اول به خراسان فرو بندند و سلام به کعبه باز دهند، که آن همه [را] مقدار پدید است و ذکر مؤمن را حدّ پدید نیست برای خدا.»

۱۱۴ و گفت «به من رسید که چهارصد مرد از غربا اند. گفتم که «اینان چه اند؟» برفتم تا به دریائی رسیدم تا به نوری رسیدم بدیدم غربا آن بودند که ایشان را بجز خدای هیچ نبود.»

۱۱۵ و گفت «نخست چنان دانستم که امانتی به ما بر نهاده است. چون بهتر در شدم عرش از امر خدا سبکتر بود. ازان چون بهتر در شدم خداوندی خویش به ما بر نهاده آمد و شکری که باز گرانست.»

۱۱۶ و گفت «من شما را از معامله خویش نشان ندهم، من شما را نشان که دهم از پاکی خداوند و رحمت و دوستی او دهم که موج بر موج برمی زند و کشتی بر کشتی برمی شکنند.»

- ۱۱۷ وگفت «پنجاه سالست که از حق سخن می گویم که دل و زبان مرا بدان هیچ ترقی نیست».
- ۱۱۸ وگفت «هرگز ندانستم که خدای، تعالی، با مثنی خاک و آب چندان نیکوئی کند که با من بکرد، بغیر از مصطفی؛ [چون خبری] به من رسید یقینم بودی که او را باورد داشتن واجبست، و این بر من معاینه است به خبر حاجت نبود».
- ۱۱۹ وگفت «این که شما از من می شنوید از معامله منست یا از عطای اوست، مرا از توحید او با خلق هیچ نشاید گفت که برجائی بمانید، و به مثل چنان بود که پاره ای آتش در کاه افگنی».
- ۱۲۰ وگفت «من از آنجا آمده ام، باز آنجا دانم شدن به دلیل و خبر، ترا نپرسم. از حق ندا آمد که «ما بعد از مصطفی جبرائیل را به کس نفرستادیم» گفتم: بجز جبرائیل هست، وحی القلوب همیشه با من است».
- ۱۲۱ وگفت «هفتاد و سه سال با حق زندگانی کردم که سجده بر مخالفت شرع نکردم و یک نفس بر موافقت نفس نردم، و سفر چنان کردم که از عرش تا به ثری هر چه هست مرا یک قدم کردند».
- ۱۲۲ وگفت: از حق ندا چنین آمد که «بنده من، اگر بانده پیش من آئی شادت کنم و اگر با نیاز آئی توانگرت کنم و چون زان خویش دست بداری آب و هوارا مسخر تو کنم».
- ۱۲۳ وگفت: علما گویند «خدای را به دلیل عقل بیاید دانست». عقل خود به ذات خود نابیناست، به خدا، راه ندانست به خدای، تعالی، به خود او را چون توان دانست؟ بسیاری که اهل خود بودند بافریده درهمی گردیدند، مشاهده دست گرفتم و از آفریده ببریدم، راه به خدا نمودم، و اینجا که منم

آفریده نتواند آمد^۱

- ۱۲۴ و گفت: همه گنجهای روی زمین حاضر کردند که دیدار من بران افکنند. گفتم «غرّه باد آنکه به چنین چیزها غره شود». از حقّ ندا آمد که «بوالحسن، دنیا را به تو در نصیب نیست، از هر دوسرای ترا منم.»
- ۱۲۵ و گفت «خداوند من زندگانی من در چشم من گناه گردانید.»
- ۱۲۶ و گفت: تا دست از دنیا برداشتم هرگز با سرش نشدم، و تا گفتم «الله» به هیچ مخلوق باز نگر دیدم.
- ۱۲۷ و گفت «پیر گشتم، هنگام رفتنست. هرچه در اعمال بنده آید من به توفیق خدای بکردم، و هرچه عطای او بود با بندگان به منت مرا بداد. این سخن گاه از معامله گویم و گاه از عطا. خلق را آنجا راه نیست. مرگ را هابزاری^۲ که پنجاه سال بوالحسن مرگ را هابزارد^۳ تا مرگ مؤمن خوش کردند.»
- ۱۲۸ گفت «خواهید که با خضر علیه السلام صحبت کنید؟» صوفیی گفت «خواهم.» گفت «چند سال بود ترا؟» گفت «شصت سال.» گفت «عمر از سر گیر! ترا او آفریده، صحبت با خضر کنی؟ که تا صحبت من با اوست در تمنای من نیست که با هیچ آفریده صحبت کنم.»
- ۱۲۹ و گفت «خلق مرا نتوانند نکوهیدن و ستودن، که به هر زبان که از من عبارت کنند من به خلاف آنم.»
- ۱۳۰ و گفت «بهشت در فنا برم تا بهشتیان را کجا بری، و دوزخ در فنا برم تا دوزخیان را کجا بری.»
- ۱۳۱ و گفت: خدای تعالی روز قیامت گوید «بندگان مرا شفاعت کن.» گویم «رحمت زان تست، بنده زان تو؛ شفقت تو بر بنده بیش از آنست که از ان من.»

۵۱- ف ۱۲۳ در دو نسخه از نسخه‌هایی که نیکلسن از برای تصحیح متن تذکرة الاولیا بکار برده است نبوده است. جمله‌های آن کاملاً روشن نیست.

۵۲- هابزاردن، هابزاردن، بمعنی مهیا و آماده بودن. بجزاردن در لغتنامه دهخدا دیده شود.

- ۱۳۲ و گفت « وقت به همه چیزی در رسد و هیچ چیز به وقت در نرسد. خلق اسیر وقت اند، و بوالحسن خداوند وقت. هر چه من از وقت خویش گویم آفریده از من بهزیمت شود، [چنانکه بهزیمت شود] جان جوانمردان از وقت مصطفی علیه السلام، تا به قیامت به هستی حق اقرار دهد.»
- ۱۳۳ و گفت: به هستی او درنگرستم نیستی من به من نمود. چون نیستی خود من نگرستم هستی خود به من نمود. در این اندوه بماندم تا با دلی که بود. از حق ندا آمد که « به هستی خویش اقرار کن. » گفتم « بجز تو کیست که به هستی تو اقرار دهند؟ نه گفته ای شهیداً لله! »
- ۱۳۴ و گفت « چون حق، تعالی، این راه بر من بگشاد در روش این راه چندان فرق بود که هر سال گفتیا از کفر به نبوت شدم. چندان تفاوت بود.»
- ۱۳۵ و گفت « روز و شب که بیست و چهار ساعت مرا یک نفس است و آن نفس از حق و با حق است. دعوی من نه با خلق است. اگر پای آنجا برنهم که همتست به جانی بر رسم که ملائکه حجابت را آنجا راه نبود.»
- ۱۳۶ و گفت: دوش جوانمردی گفت « آه» آسمان و زمین بسوخت. شیخ گفت: آن کسان را که آنجا آورد همه با نور دیدم، بعضی را بیشتر و بعضی را کمتر. گفتم « الهی آنچه در اینان بیافریده ای به اینان وانمای» گفت « بوالحسن، حکم دنیا مانده است، اگر اینان را با اینان وانمایم دنیا خراب شود.»
- ۱۳۷ و گفت: از خویشتن سیر شدم، خویشتن را فرا آب دادم غرقه نشدم، و فرا آتش دادم بنسوخت، آنکه این خلق خورد چهار ماه و دو روز از خلق^{۵۳} باز گرفتم بنمرد، سر بر آستان عجز نهادم فتوح سر در کرد تا به جایگاهی برسیدم که صفت نتوان کرد.
- ۱۳۸ و گفت: به دیدار بایستادم خلق آسمان و زمین را بدیدم، معامله ایشان

مرا به هیچ نیامد بدانچه می دیدم زان او، از حق ندا آمد که «تو و همه خلق نزدیک من همچنانید که این خلق نزدیک تو».

و گفت: من نه عابدم و نه زاهد و نه عالم و نه صوفی، الهی، تو یکی ای من از آن یکی تو یکی ام. ۱۳۹

و گفت: چه مرد بود که با خداوند این چنین نه ایستد که آسمان و زمین و کوه ایستاده است؟ هر که خویشان را به نیک مردی نماید نه نیکست، که نیکی صفت خداوند است. ۱۴۰

و گفت: اگر خواهی که به کرامت رسی یک روز بخور و سه روز مخور، سیم روز بخور و پنج روز مخور، پنجم روز بخور چهارده روز مخور، اول چهارده روز بخور ماهی مخور، اول ماهی بخور چهل روز مخور، اول چهل روز بخور چهارماه مخور، اول چهارماه بخور سالی مخور. آنگاه چیزی پدید آید چون ماری چیزی به دهان در گرفته در دهان تو نهد. بعد از آن هرگز ارتو نخوری شاید؛ که من ایستاده بودم و شکم خشک بوده، آن مار پدید آمد، گفتم «الهی بواسطه نخواهم». در معده چیزی وادید آمد بویاتر از مشک خوشتر از شهد، سر به خلق من برد. از حق ندا آمد «ما ترا از معدة تهی طعام آوریم و از جگر تشنه آب». اگر آن نبود که او را حکمت از آنجا خوردمی که خلق ندیدی. ۱۴۱

و گفت: من کار خویش به اخلاص ندیدم تا بجز او کسی را می دیدم، چون همه او را دیدم اخلاص پدید آمد. به بی نیازی او را درنگرستم کردار همه خلق پرپشه ای ندیدم. به رحمت او نگریستم همه خلق را چندارزن دانه ای ندیدم. از این هر دو چه آید آنجا؟ ۱۴۲

و گفت: از کار خدا عجب بماندم که چندین سال خرد از من ببرده بود و مرا خردمند به خلق می نمود. ۱۴۳

- ۱۴۴ گفت: الهی چه بودی که دوزخ و بهشت نبودی تا پدید آمدی که خداپرست کیست؟
- ۱۴۵ وگفت: خداوند بازار من بر من پیدا کرد. در این بازار بعضی گفتنی بود و بعضی شنودنی و بعضی نیز دانستنی. چون در این بازار افتادم بازارها از پیش من برگرفت.
- ۱۴۶ وگفت: خداوند بندگی من بر من ظاهر کرد، اول و آخر خویش قیامت دیدم، هر چه به اول به من داد به آخر همان داد، از موی سر تا به ناخن پای پُل صراط گردانید.
- ۱۴۷ وگفت « از خویشتن بگذشتی صراط واپس کردی. »
- ۱۴۸ وگفت « هر کس را از این خداوند رستگاری بُود، ما را اندوه دایم بُود، خدای قوت دهد تا ما این بار گران بکشیم. »
- ۱۴۹ وگفت: عجب بمانده‌ام از کردار این خداوند که از اول چندین بازار در درون این پوست بنهاد بی آگاهی من، پس آخر مرا از آن آگاه کرد تا من چنین متحیر گردیدم. یا دلیل المتحیرین، زِدْنی تحیراً.
- ۱۵۰ وگفت: کَلَّةُ سرم عرش است و پایها تحت الثری و هر دو دست مشرق و مغرب.
- ۱۵۱ وگفت: راهِ خدای را عدد نتوان کرد. چندانکه بنده است به خدا راه است، به هر راهی که رفتم قومی دیدم. گفتم « خداوند مرا به راهی بیرون بر که من وتو باشیم، خلق در آن راه نباشد. » راه اندوه در پیش من نهاد، گفت « اندوه باری گرانست، خلق نتواند کشید. »
- ۱۵۲ وگفت: هر که به نزدیک خدا مردست نزدیک خلق کُود کست، و هر که نزدیک خلق مردست آنجا نامردست. این سخن را نگه دارید که من در وقتی ام که آن را صفت نتوان کرد.
- ۱۵۳ وگفت: هر که این سخنان بشنود و بداند که من خدای را ستودم

- بعزّش بردارند، و هر که پندارد که خود را ستوده‌ام بذلّش بردارند، که این سخنان من از آن دریای پاکست، زانِ خلق دروی برخه نیست.
- ۱۵۴ و گفت: عافیت را طلب کردم در تنهایی یافتم و سلامت در خاموشی.
- و گفت: در دل من ندا آمد از حق که «ای ابوالحسن، فرمان مرا ایستاده باش که من زنده‌ای‌ام که نمیرم تا ترا حیاتی دهم که در آن حیات مرگ نبود، و هر چه ترا از آن نهی کردم دور باش از آن که من پادشاهی‌ام که مُلک مرا زوال نیست تا ترا ملکی دهم که آن را زوال نباشد.»
- ۱۵۵ و گفت: هر که مرا بشناخت بدوستی حق را دوست داشت، و هر که حق را دوست داشت به صحبت جوانمردان پیوست، و هر که به صحبت جوانمردان پیوست به صحبت حق پیوست.
- ۱۵۶ و گفت: زبان من به توحید گشاده شد، آسمانها و زمینها را دیدم که گرد بر گرد من طواف می کردند و خلق از آن غافل.
- ۱۵۷ و گفت: به دل من ندا آمد از حق که «مردمان طلب بهشت می کنند و به شکر ایمان قیام نکرده‌اند مرا، از من چیزی دیگر می طلبند.»
- ۱۵۸ و گفت: مزاح مکنید، که اگر مزاح را صورتی بودی او را زهره نبود که در آن محلّت که من بودم در آید.
- ۱۵۹ و گفت: عالم بامداد برخیزد، طلب زیادتی علم کند، و زاهد طلب زیادتی زهد کند، و ابوالحسن در بند آن بود که سُروری به دل برادری رساند.
- و گفت: هر که مرا چنان نداند که، من در قیامت بایستم تا او را در پیش نکنم در بهشت نشود، گو «اینجا میا و بر من سلام مکن.»
- ۱۶۰ و گفت: چیزی به من در آمد که مرا سی روز مرده کرد از آنچه این خلق بدان زنده‌اند از دنیا و آخرت، آن گاه مرا زندگانی داد که در آن مرگ نبود. و گفت: اگر من بر خری نشینم و از نشابور در آیم و یک سخن بگویم تا قیامت دانشمند بر کرسی ننشیند.

- ۱۶۱ گفت: با خلق خدا صلح کردم که هرگز جنگ نکردم و با نفس جنگی کردم که هرگز صلح نکردم.
- ۱۶۲ و گفت: اگر نه آن بودی که مردمان گویند که «به پایگاه با یزید رسید و بی حرمتی کرد» و الا هرچه با یزید با خدا بگفته است و بیندیشیده من با شما بگفتمی. و عجب اینست که ازو نقل می کنند که گفته است «هرچه با یزید با اندیشه آنجا رسیده است بوالحسن به قدم آنجا رسیده است».
- ۱۶۳ و گفت: این جهان به جهانیان واهشتم و آن جهان به بهشتیان، و قدم بر نهادیم جانی که آفریده را راه نیست.
- ۱۶۴ و گفت: چنانکه مار از پوست بدر آید بدر آمدم.
- ۱۶۵ و گفت که: با یزید گفت «نه مقیم و نه مسافر»، و من مقیم در یکی^{۵۵} او سفر می کنم.
- ۱۶۶ و گفت: روز قیامت من نگویم که «من عالم بودم یا زاهد یا عابد» گویم «تو یکی ای من زان یکی^{۵۵} تو بودم».
- ۱۶۷ و گفت: بدین جا که من رسیدم سخن نتوانم گفت، که آنچه مراست با او اگر با خلق بگویم خلق آن برنتابد، و اگر اینچه او راست با من بگوید چون آتش باشد به بیشه درافگنی. دریغ آیدم که با خویشان باشم و سخن او گویم.
- ۱۶۸ و گفت: تا خداوند تعالی مرا از من پدید آورد بهشت در طلب منست و دوزخ در خوف من، و اگر بهشت و دوزخ اینجا که من هستم گذر کنند هر دو با اهل خویش در من فانی شوند، چه امیدوییم من از خداوند منست و جز او کیست که ازو امیدوییم بود.
- ۱۶۹ و گفت: تکبیر فرضی خواستم پیوست، بهشت آراسته و دوزخ

تافته و رضوان و مالک پیش من آوردند. تکبیر احرام پیوستم، بینائی من
بر جای بود که نه بهشت دیدم و نه دوزخ. رضوان را گفتم «در آی، در این
نفس نصیب خویش یابی». فرا در آمد و در سیصد و شصت و پنج رگ من
چیزی ندید که ازو بیم داشت.

۱۷۰ وگفت: هر کسی بر در حق رفتند چیزی یافتند و چیزی خواستند، و
بعضی خواستند و نیافتند، و باز جوانمردان را عرضه کردند نپذیرفتند، و
باز بوالحسن نپذیرفت، و باز بوالحسن را ندا آمد که «همه چیز به تو دهیم
مگر خداوندی». گفتم «الهی این داد و دهم از میان بر گیر که در میان
بیگانگان رود، و این از غیرت بود که نباید که بیگانگی بود».

۱۷۱ وگفت: اندیشیدم وقتی که «از من آرزو مندتر بنده ای هست؟»
خداوند، تعالی، چشم باطن من گشاده کرد تا آرزو مندان او را بدیدم، شرم
داشتم از آرزو مندی خویش. خواستم که بدین خلق و انمایم عشق جوانمردان،
تا خلق بدانستندی که هر عشق عشق نبود، تا هر که معشوق خود را بدیدی
شرم داشتی که گفتمی «من ترا دوست دارم».

۱۷۲ وگفت: خلق آن گویند که ایشان را با حق بود، و بوالحسن آن گوید
که حق را با او بود.

۱۷۳ وگفت: سی سالست تا روی فرا این خلق کرده ام و سخن می گویم و
خلق چنان دانند که من با ایشان می گویم، من خود با حق می گویم، به یک
سخن با این خلق خیانت نکردم، به ظاهر و باطن با حق بودم، و اگر محمد
علیه السلام از این در در آید مرا از این سخن خاموش نباید بود.

۱۷۴ وگفت: پدرم و مادرم از فرزند آدم بود. اینجا که منم نه آدمست و
نه فرزندان، جوانمردی راستی^{۵۶} با خداست و بس.

۱۷۵ وگفت: بقفا باز خفته بودم از گوشه عرش چیزی قطره قطره می چکید

- به دهانم و در باطنم حلاوت پدید می آمد.
- ۱۷۶ و گفتم: به خواب دیدم من و بایزید و اویس قرنی در یک کفن بودیم.
- ۱۷۷ و گفتم: در همه جهان زنده‌ای ما را دید، و آن بایزید بود.
- ۱۷۸ نقلست که: روزی این آیت همی خواند، قوله تعالی: **إِنَّ بَطْشَ رَبِّكَ لَشَدِيدٌ**، گفتم «بطش من سخت‌تر از بطش اوست، که او عالم و اهل عالم گیرد و من دامن کبریائی او گیرم».
- ۱۷۹ و گفتم: چیزی بر دلم نشان نشد از عشق که در همه عالم کس را محرم آن نیافتم که با وی بگویم.
- ۱۸۰ و گفتم: فردا خدای، تعالی، گوید به من «هر چه خواهی بخواه» گویم «بار خدایا، تو عالمتری.» گوید «همت تو ترا بدادم، جز آن حاجت خواه.» گویم «الهی، آن جماعت خواهم که در وقت من بودند و از پس من تا به قیامت به زیارت من آمدند و نام من شنیدند و نشنیدند.» از حق، تعالی، ندا آید که «در دار دنیا آن کردی که ما گفتیم، ما نیز آن کنیم که تو خواهی^{۵۷}».
- ۱۸۱ و گفتم: خدای تعالی همه را پیش من کند. رسول، علیه السلام، گوید «اگر خواهی ترا از پیش جای کنم» گویم «یا رسول الله، من در دار دنیا تابع تو بودم، اینجا نیز پس رو تو.» بساطی از نور بگستراند، ابوالحسن و ژنده‌جامگان او بر آنجا جمع آیند، مصطفی را بدان جمع چشم روشن شود، اهل قیامت همه متعجب بمانند، فرشتگان عذاب می‌گذرند، می‌گویند «اینان آن قومند که ما را از ایشان هیچ رنگی نیست».
- ۱۸۲ و گفتم: مصطفی، علیه السلام، فردا مردانی را عرضه دهد که در اولین و آخرین مثل ایشان نبود. حق، تعالی، ابوالحسن را در مقابله ایشان آورد و

- گویید « ای محمد، ایشان صفت تواند، بوالحسن صفت منست » .
- ۱۸۳ و گفت: خدای، تعالی، به من وحی کرد و گفت « هر که از این رود تو آبی خورد همه را به تو بخشیدم » .
- ۱۸۴ و گفت: روز قیامت من نه آنم که زیارتیان خویش را شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند.
- ۱۸۵ و گفت: هر که استماع سخن ما کرد و کند کمترین درجتش آن بود که حسابش نکنند فردا .
- ۱۸۶ و گفت: به ما وحی کردند که « همه چیزی ارزانی داشتیم غیر الخفیه » .
- ۱۸۷ و گفت « گاه بوالحسن اویم، گاه او بوالحسن منست » . معنی آنست چون بوالحسن در فنا بودی بوالحسن او بودی، و چون در بقا بودی هر چه دیدی همه خود دیدی، و آنچه دیدی بوالحسن او بودی. معنی دیگر آنست که در حقیقت چون « اَلَسْتُ » و « بَلَى » او گفت پس آن وقت که بلی جواب داد بوالحسن او بود و بوالحسن ناموجود، پس بوالحسن او بوده باشد. و معنی این در قرآن است که می فرماید، قوله، تعالی: وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى .
- ۱۸۸ و گفت « هفتصد هزار نردبان بی نهایت باز نهادم تا به خدا رسیدم^{۵۸} قدم بر نخست پایه نردبان که نهادم به خدا رسیدم » . معنی آنست که به یک قدم به خدا رسیدن دنی است و چندان نردبان نهادن متدنی. یکی سفر است فی نور الله، و نور الله بی نهایت است.
- ۱۸۹ و گفت: مردمان گویند « خدا و نان » و بعض گویند « نان و خدا » و من گویم « خدا بی نان، خدا بی آب، خدا بی همه چیز » .
- ۱۹۰ و گفت « مردمان را با یکدیگر خلافت تا فردا او را ببینند یانه، بوالحسن دادوستد بنقد می کند، که گدائی که نان شبانگاه ندارد، و دستار

- از سر بر گیرد و دامن به زیر نهد محال بود که بنسیه فروشد.»
- ۱۹۱ و گفت: از هر چه دون حقست زاهد گردیدم، آنگاه خویش را خواندم.
- ۱۹۲ و گفت: من در ولایت تو نیایم که مکر تو بسیارست.
- ۱۹۳ و گفت: اگر بر بساط محبتتم بداری دران مست گردم در دوستی تو، و اگر بر بساط هیبتتم بداری دیوانه گردم در سلطنت تو، چون نور گستاخی سر برزند هر دو خود من باشم و منی من توی.
- ۱۹۴ و گفت: روی به خدا باز کردم گفتم «این یکی شخص بود که مرا به تو خواند، و آن مصطفی بود، علیه السلام، چون از او فرو گذری همه خلق آسمان و زمین را من به تو خوانم». و این بیان حقیقت است به اثبات شریعت.
- ۱۹۵ و گفت: روی به خدا باز کردم و گفتم «الهی خوشی به تو در بود، اشارت به بهشت کردی!»
- ۱۹۶ و گفت: خدای، تعالی، در غیب بر من باز گشاد که «همه خلق را از گناه عفو کنم مگر کسی را که دعوی دوستی من کرده باشد». من نیز روی بدو باز کردم و گفتم «اگر از آن جانب عفو پدید نیست از این جانب هم پشیمانی پدید نیست! بکوش تا بکوشیم، که بر آنچه گفته ایم پشیمان نیستیم!»
- ۱۹۷ و گفت: روی به خدا باز کردم گفتم «الهی روز قیامت داوری همه بگسلد، و آن داوری که میان من و تست نگسلد.»
- ۱۹۸ و گفت: چون به جان نگرم جانم درد کند، و چون به دل نگرم دلم درد کند، چون به فعل نگرم قیامت درد کند، چون به وقت نگرم درد تو مکنی. الاهی، نعمت تو فانیست و نعمت من باقی، و نعمت تو منم و نعمت من توی، و گفتم «الهی، هر چه تو با من گوئی من با خلق تو گویم و هر چه تو با من دهی من خلق ترا دهم.»
- ۱۹۹ و گفت: الاهی، حدیث تو از من نپذیرند.

- ۲۰۰ و گفت که: هیچ کس نبود با او نشسته و می گفت^{۵۹} «تو مرا چیزی گفتی که در این جهان نیاید و من ترا جوابی دادم که در هر دو جهان نیاید». و چنین بسیار بودی که جوابی همی دادی و کسی حاضر نبود.
- ۲۰۱ و گفت: اِلَهِی، روز بزرگ پیغامبران بر منبرهای نور نشینند و خلق نظاره ایشان بود، و اولیای تو بر کرسیها نشینند از نور، خلق نظاره ایشان بود، بوالحسن بریگانگی تو نشینند تا خلق نظاره تو بود.
- ۲۰۲ و گفت: اِلَهِی سه چیز از من به دست خلق مکن: یکی جان من که من جان از تو گرفتم به ملک الموت ندهم؛ و روز و شب با من توی، کرام الکاتبین در میان چه کار دارند؟ و دیگر سؤال منکر و نکیر نخواهم، که نور یقین تو با ایشان دهم، تا بتو ایمان نیارند دست وانگیرم.
- ۲۰۳ و گفت: اگر بنده ای همه مقامها به پاکی خود بگذارد هستی حق هیچ آشکارا نشود تا هرچه از او فرو گرفته است با او ندهند.
- ۲۰۴ و گفت: اِلَهِی، مرا در مقامی مدار که گویم «خلق و حق» یا گویم «من و تو»؛ مرا در مقامی دار که در میان نباشم همه تو باشی.
- ۲۰۵ و گفت: اِلَهِی، اگر خلق را بیازارم همینکه مرا بینند راه بگردانند، و چندانکه ترا بیازردیم تو با مائی.
- ۲۰۶ و گفت: این راه پاکان است، اِلَهِی، با تو دستی بزخم تا به تو پیدا کردم در همه آفریده یا فروشوم که ناپدید گردم. صدق آن برزیدم آن نیافتم، که کرامت هر زاهد برسیدم و روز و شب بر من بر حذر بود، که بر من گذر کرد، خضر، علیه السلام، که آمد در حذر بود،
- ۲۰۷ و گفت: چون دو بود همتا بود، یکی بود همتا نبود.
- ۲۰۸ و گفت: اِلَهِی هر چیز که از ان منست در کار تو کردم، و هر چه از ان تست در کار تو کردم تا منی از میان بر خیزد و همه تو باشی.

۵۹ - آیا «و گفت که» در اول این فقره زائد است؟

- ۲۰۹ وگفت: در همه حال مولای توام و ازان رسول تو و خادم خلق تو.
- ۲۱۰ وگفت: هشتاد تکبیر بکردم، یکی بر دنیا، دوم بر خلق، سیم بر نفس، چهارم بر آخرت، پنجم بر طاعت؛ و این را با خلق بتوان گفت، و دیگر را مجال نیست.
- ۲۱۱ وگفت: چهل گام برفتم، به یک قدم از عرش تا ثری بگذاشتم، دیگران را صفت نتوان کرد. و اگر این با کسی بگوئی که میان وی و خداوند حجابی نبود دل و جانش بشود.
- ۲۱۲ وگفت: الهی، اگر میان من و تو حجابی بودی چنین نبودى. کسی بایستی که زندگانش به خدای بودی تا من صفت تو با او بکردمى که این خلق زنده نه اند.
- ۲۱۳ وگفت: اگر این رسولان و بهشت و دوزخ نبودى من هم ازین بودمى که امروز هستم از دوستی تو و از فرمان برداری تو از بهر تو.
- ۲۱۴ وگفت: چون مرا یاد کنی جان من فدای تو باد، و چون دل من ترا یاد کند نفس من فدای دل من باد.
- ۲۱۵ وگفت: الهی، اگر اندامم درد کند شفا تودهی، چون تو درد کنی شفا که دهد؟
- ۲۱۶ وگفت: الهی، مرا تو آفریدی برای خویش آفریدی، از مادر برای تو زادم مرا بصید هیچ آفریده مکن.
- ۲۱۷ وگفت: از بندگان تو بعض نماز و روزه دوست دارند، و بعض حج و غزا و بعض علم و سجاده، مرا ازان باز کن که زندگانیم و دوستیم جز از برای تو نبود.
- ۲۱۸ وگفت: الهی، اگر تنی بودی و دلی بودی از نور، هم ترا نشایستی، فکیف تنی و دلی چنین آشفته کی ترا شاید؟
- ۲۱۹ وگفت: الهی، هیچ کس بود از دوستان تو که نام تو بسزا برد تا بینائی

- خود بکنم و در زیر قدم او نهم؟ و یا هستند در وقت من تا جان خود فدای او کنم؟ و یا از پس من خواهند بود؟
- ۲۲۰ وگفت: اَللهی، مرا بدین خلق چنین نمودی که سر بدان گریبان بر کرده‌ام که ایشان بر کرده‌اند، اگر بدیشان فرا نمودی که من سر به کدامین گریبان بر کرده‌ام چه کردند؟
- ۲۲۱ وگفت: خداوند، من در دنیا چندانکه خواهم از تو لاف بخواهم زد، فردا هرچه خواهی با من بکن.
- ۲۲۲ وگفت: اَللهی، ملک الموت ترا بفرست تا جان من بستاند و من جان او بستانم تا جنازه هر دو به گورستان برند.
- ۲۲۳ وگفت: اَللهی، گروهی اند که ایشان روز قیامت شهید خیزند که ایشان در سبیل تو کشته شده باشند. من آن شهید خیزم که به شمشیر شوق تو کشته شده باشم، که دردی دارم که تا خدای من بُود آن درد می‌بُود و درد را جستم نیافتم، درمان جستم نیافتم، اما درمان یافتم.
- ۲۲۴ وگفت: در همه کارها پیش طلب بُود پس یافت، الا در این حدیث که پیش یافت بُود پس طلب. و مریدان را گفتند پای آبله کردید و مردان بی آبله رسیدند؛ نامردان را پای آبله کند و مردان را نشستگاه.
- ۲۲۵ وگفت: بایزید مریدان را گفت که «حق گفت: هر که مرا خواهد بسیار کرامتها کنم با او، و هر که ترا که بایزیدی خواهد نیستش کنم که هیچ‌جایش پدید نیارم». اکنون شما چه گوئید؟ گفتند «اگر نیز نیست نکند جان را خواهیم» (۲)
- ۲۲۶ وگفت: اگر بنده آفریده در پیش حق بایستد چنانکه دوبه‌یکی بُود هنوز آن روش چیزی نیست به مقام مردان. ازو پرسیدند که «دوبه‌یکی چون بُود؟» گفت: چنانکه خلق از پیش او برخیزد، او نیز در خویشتن برسد. همی خورد و طعم نداند، سرما و گرما برو گذر می‌کند و خبرش نبود،

- و چون از خویشتن برسد بجز حق هیچ نبود.
- ۲۲۷ و گفت: کس بُود که به هفتاد سال یک بار آگاه نبود، کس بُود که به پنجاه سال، و کس بود که به چهل سال، و کس بود که بیست سال، و کس بود که هر سال، و کس بود که هر ماه، و کس بود که هر وقت نماز، و کس بُود که بزو احکام می راند و او را از این جهان و از آن جهان خبر نبود^{۶۰}.
- ۲۲۸ و گفت: آسان آسان نگوئیا که من مردی ام تا هفتاد سال معامله خویش چنانکه تکبیر اول به خراسان پیوندی و سلام به کعبه بازدهی، زبر تا به عرش و زیر تا به ثری بینی، همه را همچون بی نمازی زنان بینی، آن وقت بدان که مردی نه ای.
- ۲۲۹ و گفت: هر که در دار دنیا دست به نیکمردی بدر کند باید تا از خدای آن یافته بُود که بر کنار دوزخ بایستد به قیامت، و هر کرا خدای به دوزخ می فرستد او دست او می گیرد و به بهشت می برد.
- ۲۳۰ و گفت: از خلقان بعض به کعبه طواف کنند، و بعض به آسمان بیت المعمور، و بعض به گرد عرش. و جوانمردان در یگانگی او طواف کنند.
- ۲۳۱ و گفت: همه کس نماز کنند و روزه دارند، ولیکن مرد آن مردست که شصت سال برو بگذرد که فرشته ای برو هیچ ننویسد که او را از ان شرم باید داشت از حق، و حق را فراموش نکند به یک چشم زخم^{۶۱}، مگر بخسپد. آنچه مشاهده بُود، که گویند در بنی اسرائیل کس بودی که سالی در سجود بودی و دو سال در مشاهده، این بُود که این امت دارد، که یک ساعت فکر ت این بنده با یکساله سجود ایشان برابر بُود.
- ۲۳۲ و گفت: می باید که دل خویش چون موج دریائی بینی که آتش از میان آن موج بر آید، و تن در آتش بسوزد، درخت وفا از میان آن سوخته

۶۰ - ف ۵۸۶ دیده شود.

۶۱ - چشم زخم را غالباً به معنی چشم بهم زدن، لحظه، به کار برده است.

- بر آید، میوه بقای ظاهر حاصل شود، و چون میوه یخوردی آب آن میوه
به گذر دل فرو شود فانی شوی در یگانگی او.
- ۲۳۳ و گفت: خدای را بر روی زمین بنده ایست که در دل او نوری گشاده
است از یگانگی خویش که اگر هر چه از عرش تا ثری هست گذر در آن نور
کند بسوزد چنانکه پر گنجشکی که به آتش فروداری.
- ۲۳۴ دانشمندی گفت « چیزی پرسیدم » گفت « این زمان نتوانی دانست
تا بدان مقام رسی که بروزی هفتاد بار بمیری و بشبی هفتاد بار ». و کارش
چهل سال چنین زندگانی بود.
- ۲۳۵ و گفت: اینچه در اندرون پوست اولیا بود اگر چند ذره ای میان دولب و
دندان او بیاید همه خلق آسمان و زمین در فزع افتد.
- ۲۳۶ و گفت: خدای را بر پشت زمین بنده ایست که به شب تاریک در
خانه ای تاریک خفته بود و لحاف در سر کشیده، پس ستاره آسمان می بیند
که در آسمان می گردد و ماه را همچنین و طاعت و معصیت همه خلایق
می بیند که به آسمان می برند و می بیند که روزی خلقان از آسمان به زمین
می آید و ملائکه را می بیند که از آسمان به زمین و از زمین به آسمان می روند
و خورشید را می بیند که در آسمان گذر می کند.
- ۲۳۷ و گفت: کسی را که همگی او خداوند فرا گرفته بود، از موی سر تا
انگشت قدم او، همه به هستی خدای اقرار دهد.
- ۲۳۸ و گفت: مردان خدای، تعالی، همیشه بودند و همیشه باشند.
- ۲۳۹ و گفت: « أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ » را بعض شنیدند که « نه من خدا ام؟ » و بعض
شنیدند که « نه من دوست شما ام؟ » و بعض چنان شنیدند که « نه همه منم؟ ».
- ۲۴۰ و گفت: خدای، تعالی، به اولیای خویش لطف کرد، و لطف خدا چون
مکر خدا بود.
- ۲۴۱ و گفت: هر که از خدا به خدا نگرد خلق را نبیند.

- ۲۴۲ و گفت: مثل جان چون مرغیست که پری به مشرق دارد و پری به مغرب و پای به ثری و سربدان جا که آن را نشان نتوان داد.
- ۲۴۳ و گفت: دوست چون با دوست حاضر آید همه دوست را ببیند، خویشان را نبیند.
- ۲۴۴ و گفت: آن را که اندیشه‌ای به دل در آید که از آن استغفار باید کردن دوستی را نشاید.
- ۲۴۵ و گفت: سرّ جوان مردان را خدای، تعالی، بدان جهان و بدین جهان آشکارا نکنند، و ایشان نیز آشکارا نکنند.
- ۲۴۶ و گفت: اندکی تعظیم به از بسیاری علم و عبادت و زهد.
- ۲۴۷ و گفت: خدای، تعالی، موسی را، علیه السلام، گفت «لَنْ تُرَانِي»، زبان همه جوانمردان از این سؤال و سخن خاموش گردید.
- ۲۴۸ و گفت: چشم جوانمردان بر غیب خداوند بُود تا چیزی بردل ایشان افتد، تا بچشند آنچه اولیا و انبیا چشیده‌اند؛ دل جوانمردان به باری در بُود که اگر آن بار بر آفریده نهند نیست شود، و اولیاء خود را خود می‌دارد تا آن بار بتوانند کشید، و الا رگ و استخوان ایشان از یکدیگر بیامدی.
- ۲۴۹ و گفت: چه مردی بُود که مثل فتوح او چون مرغی شود که خایه اش زرین بُود؟ چه مردی بُود که حق، تعالی، او را به راهی ببرد که آن راه مخلوق بُود؟
- ۲۵۰ و گفت: خدای، تعالی، را بر پشت زمین بنده‌ای هست که او خدای را یاد کند همه شیران بول بیفگنند، ماهیان در دریا از رفتن فروایستند، ملائکه آسمان در هیبت افتند، آسمان و زمین و ملائکه بدان روشن بباشند.
- ۲۵۱ و گفت: همچنین خدای، تعالی، را بندگان اند بر پشت زمین که خدای را یاد کنند ماهی در دریا از رفتن بازایستد، زمین در جنبیدن آید، خلق

- پندارند که زلزله است. و همچنین بندهای هست او را که نور او به همه آفریده برافتد، چون خدای را یاد کند از عرش تا به ثری بجنبد.
- ۲۵۲ وگفت: از آن آب محبت که در دل دوستان جمع کرده است اگر قطره‌ای بیرون آید همه عالم پُر شود که هیچ آب درنشود، و اگر از آن آتش که در دل دوستان پدید آورده است ذره‌ای بیرون آید از عرش تا به ثری بسوزد.
- ۲۵۳ وگفت: سه جای ملائکه از اولیا هیبت دارند: یکی ملک الموت در وقت نزع، دوم کرام الکاتبین در وقت نبشتن، سوم منکر و نکیر در وقت سؤال.
- ۲۵۴ وگفت: آن را که او بردارد پاکیبی^{۶۳} دهد که تاریکی درو نبود، قدرتی دهد که هرچه گوید «بباش» بباشد میان کاف و نون. وگفت: گروهی را به اول خداوند ندانستند که به آخر هم بُود (؟)، خدا ما را ازیشان کناد! و گروهی از بندگان آنها اند که خدای، تعالی، ایشان را بیافرید ندانستند که به اول ایشان را خداوند است تا به آخر، و آخر ایشان قیامت.
- ۲۵۵ وگفت: ندا آمد از خداوند که «بنده من، آن را که تو می جوئی به اول خود نیست به آخر چون توان یافت؟ که این راهیست از خدا به خدا، بنده آن باز نیابد.
- ۲۵۶ مردی راگفت: آنجا که ترا کشتند خون خویش دیدی؟ پس گفت: بگو که «آنجا [که] مرا کشتند هیچ آفریده نبود، که خون جوانمردان بروی مباحست^{۶۴}».
- ۲۵۷ وگفت: چون به عمر خویش درنگرستم همه طاعت خویش هفتاد و سه ساله یک ساعت دیدم، و چون به معصیت نگریستم درازتر از عمر نوح

۶۳ - در اصل: پاکیبی.

۶۴ - ف ۵۴۵ دیده شود.

- دیدم. و گفت: تا بیقین ندانستم که رزق من برُوست دست از کار باز نگرفتم،
و تا عجز خلق ندیدم پشت بر خلق نیاوردم. ۲۵۸
- و گفت: جوانمردی به کنار بادیه رسید به بادیه فرونگریست و باز پس
گردید و گفت «من اینجا فرونگنجم» یعنی آنچه منم. ۲۵۹
- و گفت: چنان باید بودن که ملائکه که بر شما موکلند با رضا ایشان را
واپس فرستی، و یا اگر نه، چنان باید بود که شبنگاه دیوان از دست ایشان
فراگیری و آنچه بباید ستردن بستری و آنچه بباید نبستن بنویسی؛ و اگر نه،
چنان بودن که شبانگاه که آنجا باز شوند گویند «نه نیکی بودش و نه بدی»
خداوند، تعالی، بگوید «من نیکوئی ایشان با شما بگویم». ۲۶۰
- و گفت: مردان خدای را اندوه و شادی نبود، و اگر اندوه و شادی بود
هم ازو بُود. ۲۶۱
- و گفت: صحبت با خدای کنید، با خلق مکنید، که دیدنی خداست و
دوست داشتنی خدا، و آن کس که بهوی نازید خداست و گفتنی خداست
و شنودنی خداست. ۲۶۲
- و گفت: کس بُود که در سه روز به مگه رود و باز آید، و کس بود که
در شبانروزی، و کس بود که در شبی، و کس بود که در چشم زخمی. پس آنکه
در چشم زخمی برود و باز آید قدرت بود. ۲۶۳
- و گفت: تا خدای تعالی بنده را در میان خلق دارد فکرتش از خلق جدا
نشود، چون دل او را از خلق جدا کند در مخلوقش فکرت نبود، فکرتش با
خداوند بُود، یعنی در دلش فکرت بنماند. ۲۶۴
- و گفت: خدای، تعالی، مؤمنی را هیبت چهل فرشته دهد، و این کمترین
هیبت بُودش که داده بُود، و آن هیبت از خلقان بازپوشد تا خلقان با ایشان
عیش توانند کرد. ۲۶۵

- ۲۶۶ و گفت: اگر کسی اینجا نشسته بود چشمش به لوح برافتد روا بود و من فرایذیرم، ولیکن باید که نشانش با من دهد.
- ۲۶۷ و گفت: اگر خدای، تعالی، را به خرد شناسی علمی با تو بود، و اگر به ایمان شناسی راحتی با تو بود، و اگر به معرفت شناسی دردی با تو بود.
- ۲۶۸ و گفت که: علی دهقان گفت که «مرد به یک اندیشه ناصواب که بکند دو ساله راه از حق تعالی بازپس افتد».
- ۲۶۹ و گفت: عجب دارم از این شاگردان که گویند «پیش استاد شدیم» ولیکن شما دانید که من هیچ کس را استاد نگرفتم که استاد من خدا بود، تبارک و تعالی، و همه پیران را حرمت دارم.
- ۲۷۰ دانشمندی از او سؤال کرد که «خرد و ایمان و معرفت را جایگاه کجاست؟» گفت: تو رنگ اینهارا به من نمای تا من جایگاه ایشان با تو نمایم. دانشمندی را گریه برافتاد، به گوشه ای نشست.
- ۲۷۱ شیخ را گفتند «مردان رسیده کدام باشند؟» گفت «از مصطفی، علیه السلام، در گذشتی مرد آن باشد که او را هیچ ازین در نیابد و تا مخلوق باشی همه در یابد» یعنی از عالم امر باش نه از عالم خلق.
- ۲۷۲ و گفت: مردان از آنجا که باشند سخن نگویند، پستتر باز آیند تا شنونده سخن فهم کند.
- ۲۷۳ و گفت: همه کسی نازد بدانچه داند، تا بداند که هیچ نداند. چون بدانست که هیچ ندانست شرم دارد از دانش خود تا آنگاه که معرفتش بکمال باشد.
- ۲۷۴ و گفت: خداوند را به تهمت نباید دانست و به پنداشت نباید دانست که گوئی دانیش و ندانیش، خدای را چنان باید دانست که هر چند می دانیش گوئی کاشکی بهتر دانستی.
- ۲۷۵ و گفت: بنده چنان بهتر بود که از خداوند خویش نه به زندگانی

- و اشود و نه به مرگ .
- ۲۷۶ و گفت: چون خدای، تعالی، به سوی خویش راه نماید سفر و اقامت این بنده دریگانگی او بُود، و سفر و اقامت او بسر بُود.
- ۲۷۷ و گفت: دل که بیمار حق بُود خوش بُود زیرا که شفاش جز حق هیچ نبود.
- ۲۷۸ و گفت: هر که با خدای، تعالی، زندگانی کند دیدنیها همه دیده بُود و شنیدنیها همه شنیده و کردنیها کرده و دانستنی دانسته .
- ۲۷۹ و گفت: به یاری آسمان و زمین، طاعت، با انکار این جوانمردان، هیچ وزن نیارد.
- ۲۸۰ و گفت: « در این واجار بازار است که آن را بازار جوانمردان گویند و نیز بازار حق خوانند از آن راه حق، شما آن را دیده اید؟ » گفتند « نه ». گفت « در آن بازار صورتها بُود نیکو، چون روندگان آنجا رسند آنجا بمانند، و آن صورت کرامت بُود و طاعت بسیار و دنیا و آخرت، آنجا بمانند و به خدا نرسند؛ بنده چنین نیکوتر که خلق را بگذارد و با خدا به خلوت درشود و سربه سجده نهد و به دریای لطف گذر کند به یگانگی حق رسد و از خویشتن برهد؛ همه بروی می راند و او خود در میان نه . »
- ۲۸۱ و گفت: این علم را [ظاهر است و] ظاهر ظاهری، و باطنی و باطن باطنی. علم ظاهر و ظاهر ظاهر آنست که علما می گویند، و علم باطن آنست که جوانمردان با جوانمردان می گویند، و علم باطن باطن راز جوانمردان است با حق، تعالی، که خلق را آنجا راه نیست.
- ۲۸۲ و گفت: تاتو طالب دنیا باشی دنیا بر تو سلطان بُود، و چون از وی روی بگردانی تو بروی سلطان باشی.
- ۲۸۳ و گفت: درویش کسی بُود که او را دنیا و آخرت نبود و نه در هر دو نیز رغبت کند، که دنیا و آخرت از آن حقیر ترند که ایشان را با دل نسبت بود.

- ۲۸۴ و گفت: چنانکه از تو نماز طلب نمی کند پیش از وقت تو نیز روزی
مطلب پیش از وقت.
- ۲۸۵ و گفت: جوانمردی دریائست به سه چشمه: یکی سخاوت، دوم
شفقت، سیم بی نیازی از خلق و نیازمندی به حق.
- ۲۸۶ و گفت: نفس که از بنده بر آید و به حق شود بنده بیاساید؛ نظر که از
خدای به بنده آید بنده را برنجاند.
- ۲۸۷ و گفت: از حال خبر نیست و اگر بُود آن علم بُود نه حال؛ یا به حق
راهست یا به حق کسی را راه نیست؛ همه آفریده در بوالحسن جای گیرد و
بوالحسن را در خویشتن یک قدم جای نیست.
- ۲۸۸ و گفت: از هر قومی یکی بردارد و آن قوم را بدو بخشد؛ قومی را
به دوستی گرفت و از خلق جدا و اگرد.
- ۲۸۹ و گفت: در گوشه بنشینید و روی به من فرا کنید.
- ۲۹۰ و گفت: مردان که بالا گیرند به پاکی بالا گیرند نه به بسیاری کار.
- ۲۹۱ و گفت: اگر ذره ای نیکوئی خویش بر تو بگشاید در عالم کسی نباشد
که ترا از وی بباید شنیدن یا بباید گفتن.
- ۲۹۲ و گفت: علما گویند که «ما وارثان رسولیم». رسول را وارث مائیم که
آنچه رسول بود بعضی ما داریم: رسول درویشی اختیار کرد و درویشی
اختیار ماست؛ با سخاوت بود، و با خلق نیکو بود، و بی خیانت بود، با دیدار
بود، رهنمای خلق بود، بی طمع بود، شروخیر از خداوند دید، با خلقش
غش نبود، اسیر وقت نبود، هرچه خلق ازو بترسند نترسید، و هرچه خلق
بدو امید دارند او نداشت، به هیچ غره نبود؛ و این جمله صفات جوانمردان
است. رسول، علیه السلام، دریائی بود بی حد که اگر قطره ای از آن بیرون
آید همه عالم و آفریده غرق شود. در این قافله که مائیم مقدمه حق است،

۶۵ - یقین ندارم که آیا ۲۸۸ و ۲۸۹ یکی بوده است و از هم جدا شده یا همین طور باید باشد.

آخرش مصطفی است، بر قفا صحابه اند. خنک آنها که در این قافله اند و جانهاشان با یکدیگر پیوسته است که جان بوالحسن را هیچ آفریده پیوند نکرد.

۲۹۳ گفت: بسی جهد ببیاید کرد تا بدانی که نشانی و بسیار ببیاید دید که بینی که نشانی.

۲۹۴ و گفت: دعوی کنی معنی خواهند، و چون معنی خواهند و چون معنی پدید آید سخن بنماند، که از معنی هیچ نتوان گفت.

۲۹۵ و گفت: خدای، تعالی، همه اولیا و انبیا را تشنه در آورد و تشنه ببرد.

۲۹۶ و گفت: این نه آن دریاست که کشتی باز دارد که صد هزار بر خشکی این دریا غرق شوند، بل که به دریا نرسند، اینجا چه باز دارد؟ خدا و بس.

۲۹۷ و گفت: رسول، علیه السلام، در بهشت شود خلق بیند بسیار، گوید «إلهی اینان به چه در آمدند؟» گوید «به رحمت». هر که به رحمت خدا در آید بدر شود. جوانمردان به خدا در شوند، ایشان را به راهی برود خدا که در آن راه خلق نبود.

۲۹۸ و گفت: هزار منزل است بنده را به خدا، اولین منزلش کراماتست، اگر بنده مختصر همت بود به هیچ مقامات دیگر نرسد.

۲۹۹ و گفت: راه دو است: یکی راه هدایت و دیگر راه ضلالت. آنچه راه ضلالتست آن راه بنده است به خداوند، و آنچه راه هدایتست راه خداوند است به بنده. پس هر که گوید «بلو رسیدم» نرسید، و هر که گوید «بدویم رسانیدند» رسید.

۳۰۰ و گفت: هر که او را یافت بنماند، و هر که او را نیافت بنمرد.

۳۰۱ و گفت: یک ذره عشق از عالم غیب بیامد و همه سینه های محبان ببوئید، هیچ کس را محرم نیافت، هم با غیب شد.

۳۰۲ و گفت: در هر صد سال یک شخص از رحم مادر بیاید که او یگانگی

- خدای را شاید.
- ۳۰۳ و گفت: او را مردانی باشند مشرق و مغرب، علی و ثری در سینه ایشان پدید نیاید.
- ۳۰۴ و گفت: هر آن دلی که بیرون از خدای درو چیزی دیگر بود، اگر همه طاعتست آن دل مرده است. گفتند «دلت چگونه است؟» گفت: چهل سال است تا میان من و دل جدائی^{۶۶} انداخته اند.
- ۳۰۵ و گفت: مادر فرزند را چندبار گوید «مادر ترا میراد» بنتواند مرد، ولیکن در آن گفت صادق باشد.
- ۳۰۶ و گفت: سه چیز با خدا نگاه داشتن دشوارست: سر با حق، و زبان با خلق، و پاکی در کار.
- ۳۰۷ و گفت: چیز میان بنده و خدا حجاب نتواند^{۶۷} کردن مگر نفس. همه کس ازین بنالیدند به خدا، و پیغامبران نیز بنالیدند.
- ۳۰۸ و گفت: دین را از شیطان آن فتنه نیست که از دو کس: عالمی بردنیا حریص و زاهدی از علم برهنه.
- ۳۰۹ و صوفیی را گفت: اگر برنائی را با زنی در خانه کنی سلامت یابد، و اگر با قرآنی در مسجد کنی سلامت نیابد.
- ۳۱۰ و گفت: نگر تا از ابلیس ایمن نباشی که در هفصد درجه در معرفت سخن گوید.
- ۳۱۱ و گفت: از کارها بزرگتر ذکر خدای است و پرهیز و سخاوت و صحبت نیکان.
- ۳۱۲ و گفت: هزار فرسنگ بشوی تا از سلطانیان کسی را نبینی آنروز سودی نیک کرده باشی.

۶۶ - در اصل: جدا.

۶۷ - در اصل: بتواند.

- ۳۱۳ وگفت: اگر مؤمن را زیارت کنی باید که ثواب آن به صد حج پذیرفته ندهی که زیارت مؤمن را ثواب بیشتر است از صد هزار دینار که به درویشان دهی. چون زیارت مؤمن کنی به اعتقادگیری که خدای، تعالی، بر شمار رحمت کرده است.
- ۳۱۴ وگفت: قبله پنج است: کعبه است که قبله مؤمنانست، و دیگر بیت المقدس که قبله پیغامبران و امتان گذشته بوده است، و بیت المعمور به آسمان که آنجا مجمع ملائکه است، و چهارم عرش که قبله دعاست، و جوانمردان را قبله خداست فَأَيْنَمَا تُولَّوْا فِثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ.
- ۳۱۵ وگفت: این راه همه بلا و خطر است، ده جای زهرست، یازدهمین جای شکرست.
- ۳۱۶ وگفت: تا نجویندت مجوی که آنچه جوئی چون بیابی به تو ماند و چون تو بود.
- ۳۱۷ وگفت: بهر مندتر از علم آنست که کار بندی، و از کار بهتر آنست که بر تو فریضه است.
- ۳۱۸ وگفت: چون بنده عز خویش فرا خدای دهد خدای، تعالی، عز خویش بران نهد و باز به بنده دهد تا به عز خدا عزیز شود.
- ۳۱۹ وگفت: خردمندان خدای را به نور دل بینند، و دوستان به نور یقین، و جوانمردان به نور معاینه.
- ۳۲۰ پرسیدند که «تو خدای را کجا دیدی؟» گفت «آنجا که خویشتم ندیدم.»
- ۳۲۱ وگفت: کسانی بودند که نشان یافت دادند و ندانستند که یافت محالست، و کسانی بودند که نشان مشاهده دادند و ندانستند که مشاهده حجابست.
- ۳۲۲ وگفت: هر که بردل او اندیشه حق و باطل در آید او را از رسیدگان

نشماریم.

- ۳۲۳ وگفت: من نگویم که کار نباید کرد ترا، اما نباید دانستن که آنچه می کنی تو می کنی یا به تو می کنند. آن بازرگانی اینست که بنده با سرمایه خداوند می کند، چون سرمایه با خداوند دهی تو باخانه شوی ترا به اول خداوندست و به آخر هم خداوند، و درمیانه هم خداوند، و بازار تو از او رواست بی تو^{۶۸}، هر که بنصیب خویش بازار بیند او را آنجا راه نیست.
- ۳۲۴ وگفت: همه مجتهدات از سه بیرون نبود: یا طاعت تن بود، یا ذکر به زفان یا فکر دل، و مثل این چون آب بود که به دریا در شود به دریا کجا پدید آید، این سه تمام، وگفت: آنگاه که دریا پدید آید جمله معامله او و از آن جمله جوانمردان غرقه شود. جوانمردی آن بود که فعل خویش نبینی.
- ۳۲۵ وگفت که: فعل تو چون چراغ بود، و آن دریا چون آفتاب، آفتاب چون پدید آید به چراغ چه حاجت بود؟
- ۳۲۶ وگفت: ای جوانمردان هشیار باشید که او را به مرقع و سجاده نتوانید دید. هر که بدین دعوی بیرون آید او را کوفته گردانند، هر چه خواهی گوباش. جوانمردی بود که نفس و جانی نبود. روز قیامت خصم خلق خلق است و خصم ما خداوند است. چون خصم او بود داوری هرگز منقطع نشود، او ما را سخت گرفته است و ما او را سخت تر.
- ۳۲۷ وگفت: با خدای بزرگ همت باشید که همت همه چیزی به تو دهد مگر خداوندی، و اگر گوید «خداوندی نیز به تو دهم» بگوئی که «دادن و دهم صفت خلق است. بگوی: الله بی جای، الله بی خواست، الله بی همه چیزی. مستی آن را نیکو بود که می خورده بود.
- ۳۲۸ وگفت: تاکی گوئی «صاحب رای و صاحب حدیث»؟ یکبار بگوی «الله» بی خویشتن، یا بگوی «الله» بسزای او.

۳۲۹ وگفت: کسانی می آیند با گناه، بعض می آیند با طاعت. این نه طریق است که با این هیچ درنگنجد، تو هر دو را فراموش کن چه ماند؟ - الله. هر که به وقت گفتار و اندیشه خدای را با خویشتن نبیند در این دو جای به آفت درافتد.

۳۳۰ وگفت: همه خلق در آنند که چیزی آنجا برند که سزای آنجا بود. از اینجا هیچ چیز نتوان برد. از این جا آنجا چیزی برند که آنجا غریب بود، و آن نیستی بود. وگفت: امام آن بود که به همه راهها رفته بود.

۳۳۱ وگفت: از طاعت خلق آسمان و زمین آنجا چه زیادت پدید آمده است تا از آن تو پدید آید؟ زیادتی گردن چه افزای^{۶۹}؟ از معامله چندان بس که شریعت را بر تو تقاضائی نبود، و از علم چندان بس بود که بدانی که او ترا چه فرموده است، و از یقین چندان بس بود که بگوئی و بدانی که آنچه روزی تست به تو آید، و از زهد چندان بس بود که بدانی که آنچه تو می خوری روزی تست تا نگوئی که «این خورم یا آن خورم».

۳۳۲ وگفت: خدای، تعالی، با بنده چندان نیکوئی بکند که مقام او به علیین بود، اگر به خاطر او در آید که «از رفیقان من کسی بایستی تا بدیدی» او را نیک مردی نرسد.

۳۳۳ وگفت: آسمان بشمارای پس خدای را بدانی بدان که راه بر تو دراز بود. به نور یقین برو تا راه بر تو کوتاه گردد.

۳۳۴ وگفت: بایست و می گوی «الله» تا در فنا شوی.

۳۳۵ وگفت: بر همه چیزی کتابت بود مگر بر آب، و اگر گذر کنی بر دریا از خون خویش بر آب کتابت کن تا آن کز پی تو در آید داند که عاشقان و مستان و سوختگان رفته اند.

۳۳۶ وگفت: چون ذکر نیکان کنی، میغی سپید بر آید و رحمت ببارد، و

- چون ذکر خدای کنی میغی سپید بر آید و عشق ببارد. ذکر نیکان عام را رحمتست و خاص را غفلت.
- ۳۳۷ وگفت: مؤمن از همه کهن بیگانه بود مگر از سه کس: یکی از خداوند، دوم از محمد، علیه السلام، سیم از مؤمنی دیگر که پاکیزه بود.
- ۳۳۸ وگفت: سفر پنج است: اول به پای، دوم به دل، سیم به همت، چهارم به دیدار، پنجم در فنای نفس.
- ۳۳۹ وگفت: در عرش نگرستم تا غایت مردمان جویم، درو غایتی دیدم که مردان خدا دران بی نیاز بودند. بی نیازی مردان غایت مردان بود که چون چشم ایشان به پاکی خداوند برافتد بی نیازی خویش بینند.
- ۳۴۰ وگفت: مردانی که از پس خدا شوند چیزی ازان خدا برایشان آید، هر چه بدیشان در بود از ایشان فرورفت از زکات و روزه و قرآن و تسبیح و دعا که ازان خداوند در آمد و جایگاه بگرفت؛ یعنی که هر طاعت که بعد ازان کنند نه ایشان کنند برایشان برود، که هزار مرد در شرع برود تا یکی پدید آید که شرع درو رود.
- ۳۴۱ وگفت: صوفی را نودونه^{۷۰} عالمست، یکی عالم از عرش تا ثری و از مشرق تا مغرب همه را سایه کند، و نودوهشت را دروی سخن نیست و دیدار نیست. صوفی روزیست که به آفتابش حاجت نیست و شبی است بی ماه و ستاره که به ماه و ستاره اش حاجت نیست.
- ۳۴۲ وگفت: آن کس را که حق او را خواهد راهش او نماید، پس راه بروی کوتاه بود.
- ۳۴۳ وگفت: طعام و شراب جوانمردان دوستی خدا بود.
- ۳۴۴ وگفت: هر کس که غایبست همه ازو گویند، آن کس که حاضر است ازو هیچ نتوان گفت.

۳۴۵ وگفت: خدای، تعالی، بردل اولیای خویش از نور بنائی کند و بر سر آن بنا بنائی دیگر، و همچنین بر سر این یکی دیگر، تا به جایگاهی که همگی او خدا بود.

۳۴۶ وگفت: خداوند از هستی خود چیزی در این مردان پدید کرده است؛ اگر کسی گوید «این حلول بود» گویم «این نورِ الله می خواهد: خَلَقَ الْخَلْقَ فِي ظُلْمَتِهِ ثُمَّ عَرَّشَ عَلَيْهِمْ مِنْ نُورِهِ.»

۳۴۷ وگفت: خداوند بنده را به خود راه باز گشاید، چون خواهد که برود در یگانگی او رود و چون بنشیند در یگانگی او نشیند. پس هر که سوخته بود به آتش یا غرقه بود به دریا با او نشیند^{۷۱}.

۳۴۸ وگفت: درویش آن بود که در دلش اندیشه نبود، می گوید و گفتارش نبود، می بیند و می شنود و دیدار و شنوائیش نبود، می خورد و مزه طعامش نبود، حرکت و سکون و شادی و اندوهش نبود.

۳۴۹ وگفت: این خلق بامداد و شبنگاه در آیند، می گویند «می جوئیم» ولیکن جوینده آنست که او را جوید.

۳۵۰ وگفت: مهری بر زبان بر نه تا نگوئی جز از آن خدا، و مهری بردل نه تا نیندیشی جز از خدا، و همچنین مهری بر معامله و لبودندان نه تا نورزی کار جز به اخلاص و نخوری جز حلال.

۳۵۱ وگفت: چون دانشمندان گویند «من» تو «نیمن» باش، و چون «نیمن»، تو «چهاریک» باش.

۳۵۲ وگفت: تا نباشید همه شما باشید. خدا می گوید «این همه خلق من

۷۱ - در اصل چنین است به صیغه جمع مخاطب.

- آفریده‌ام ولیکن صوفی نیافریده‌ام^{۷۲}» یعنی: معدوم آفریده نبود؛ و یک
معنی آنست که صوفی از عالم امرست نه از عالم خلق.
- ۳۵۳ وگفت: صوفی تنیست مرده و دلیست نبوده و جانیست سوخته.
وگفت: یک نفس با خدازدن بهتر از همه آسمان و زمین.
- ۳۵۴ وگفت: هرچه برای خدا کنی اخلاصست و هرچه برای خلق کنی ریا.
- ۳۵۵ وگفت: عمل چون شیر است، چون پای به گردنش کنی روباه شود.
- ۳۵۶ وگفت: پیران گفته‌اند «چون مرید به علم بیرون شود چهار تکبیر
در کار او کن و او را از دست بگذار».
- ۳۵۷ وگفت: این راه که به بهشت می‌رود نزدیک، و آن راه که به خدا
می‌رود دورست.
- ۳۵۸ وگفت: باید که در روزی هزاربار بمیری و زنده شوی تا باشد که
زندگانی یابی که هرگز نمیری.
- ۳۵۹ وگفت: چون نیستی خویش به‌وی دهی او نیز هستی خویش به‌تو
دهد.
- ۳۶۰ وگفت: باید که پایت را آبله برافتد از روش، و یا تنت را از نشستن،
و دلت را از اندیشه. هر که زمین را سفر کند پایش را آبله برافتد و هر که
سفر آسمان کند دل را افتد، و من سفر آسمان کردم تا بردلم آبله افتاد.
- ۳۶۱ وگفت: هر که تنها نشیند با خداوند خویش بود، و علامت او آن بود
که او خدای خویش را دوست دارد.
- ۳۶۲ وگفت: استاد بوعلی دقاق گفته است که «از آدم تا به قیامت کس
این راه نرفت که راه مغیلان گرفته است». مرا بدین از اولیا و انبیا خوار می‌آمد
- ۷۲- قول او «الصوفی غیر مخلوق» معروفست و نجم‌الدین رازی معروف به نجم‌الدین دایه شرحی بران نوشته
است تحت عنوان «رسالة العاشق الى المعشوق فی شرح کلمات الصوفی غیر مخلوق» من کلام الشیخ
ابوالحسن الخرقانی و عکس این رساله از روی نسخه‌ای محفوظ در ترکیه در کتابخانه مرکزی دانشگاه
طهران موجود است.

که اگر آن راه که بنده به خدا شود مغیلان گرفته است آن راه که از خدا به بنده آید چیست.

۳۶۳ و گفت: ترا بر تو آشکاری کند، شهادت و معرفت و کرامت وجود بر تو آشکارا کرده بُود تا همه مخلوقات، چون خویشان را بر تو آشکارا کند آن را صفت نبود (۴)

۳۶۴ و گفت: خدای، تعالی، لطف خویش را برای دوستان دارد و رحمت خویش برای عاصیان.

۳۶۵ و گفت: با خدای خویش آشنا گرد که غریبی که به شهر آشنائی دارد با کسی آنجا قوی دل تر بُود.

۳۶۶ و گفت: هر که دنیا و عمر بسرِ کار خدای درنتوان کرد، گو دعوی مکن که به قیامت بی بار برصراط بگذرد.

۳۶۷ وقتی به شخصی گفت «کجا می روی؟» گفت «به حجاز». گفت «آنجا چه کنی؟» گفت «خدای را طلب کنم» گفت «خدای خراسان کجاست که به حجاز می باید شد؟ رسول علیه السلام فرمود که طلب علم کنید و اگر بچین باید شدن، نگفت طلب خدای کنید.»

۳۶۸ و گفت: یک ساعت که بنده به خدا شاد بُود گرامی تر از سالهای که نماز کند و روزه دارد. این آفریده خدا همه دامن مؤمن است تا خود به چه دامن و اماند.

۳۶۹ و گفت: کسی که روز به شب آرد و مؤمنی نیازرده بود آن روز تا شب با پیغامبر، علیه السلام، زندگانی کرده بود، و اگر مؤمن بیازارد آن روز خدای طاعتش نپذیرد. و گفت: از بعد ایمان که خدا بنده را دهد هیچ نیست بزرگتر از دلی پاک و زبانی راست.

۳۷۰ و گفت: هر که بدین جهان از خدا و رسول و پیران شرم دارد بدان جهان خدای، تعالی، از او شرم دارد.

- ۳۷۱ و گفت: سه قوم را به خدا راهست: با علم مجرد، با مرقع و سجاده، با بیل و دست، و الا فراغ نفس مرد را هلاک کند.
- ۳۷۲ و گفت: پلاس داران بسیارند، راستی دل می‌باید، جامه چه سود کند؟ که اگر به پلاس داشتن و جو خوردن مرد توانستی گشتن خر بایستی که مرد بودندی که همه پلاس را دارند و جو خورند.
- ۳۷۳ و گفت: مرا مرید نبود، زیرا که من دعوی نکردم، من می‌گویم «الله و بس!»
- ۳۷۴ و گفت: در همه عمر خویش اگر یک بار او را بیازرده باشی که همه عمر بران همی گریبی، که اگر عفو کند آن حسرت برنخیزد که «چون او خداوندی را چرا بیازردم؟»
- ۳۷۵ و گفت: کسی باید که به چشم نابینا بود و به زبان لال و به گوش کر که تا او صحبت و حرمت را بشاید.
- ۳۷۶ و گفت: طاعت خلق به سه چیزست: به نفس و زبان و به دل؛ بردوام از این سه باید که به خدا مشغول بود تا که ازین بیرون شود و بی حساب به بهشت شود.
- ۳۷۷ و گفت: تحیر چون مرغی بود که از مأوای خود بشود به طلب چینه، و چینه نیابد و دیگر باره راه مأوی نداند.
- ۳۷۸ و گفت: هر که یک آرزوی نفس بدهد هزار اندوهش در راه حق پدید آید.
- ۳۷۹ و گفت: قسمت کرد حق، تعالی، چیزها را بر خلق: اندوه نصیب جوانمردان نهاد و ایشان قبول کردند.
- ۳۸۰ و گفت: در راه حق چندان خوش بود که هیچ کس نداند. چون بدانستند همچون خوردن بود بی نمک.
- ۳۸۱ حکایت کرده‌اند از شیخ بایزید که او گفت «از پس هر کاری نیکو،

- کاری بد مکن تا چون چشم تو بدان افتد بدی بینی نه نیکوئی». شیخ گفت: بر تو باد که نیکی و بدی فراموش کنی.
- ۳۸۲ و گفت: جوانمردان دست از عمل بندارند، عمل دست از ایشان بندارد^{۷۳}.
- ۳۸۳ و گفت: چون خداوند، تعالی، تقدیری کند و تو بدان رضا دهی بهتر از هزار هزار عمل خیر که تو بکنی و او نپسندد.
- ۳۸۴ و گفت: یک قطره از دریای احسان بر تو افتد نخواهی که در همه عالم از هیچ گوئی و شنوی و کس را بینی.
- ۳۸۵ و گفت: در دنیا هیچ صعبتی از آن نیست که ترا با کسی خصومت بُود.
- ۳۸۶ و گفت: نماز و روزه بزرگست، لیک کبر و حسد و حرص از دل بیرون کردن نیکوتر است.
- ۳۸۷ و گفت: معرفت هست که با شریعت آمیخته بُود، و معرفت هست که از شریعت دورترست، و معرفت هست که با شریعت برابرست؛ مردباید که گوهر هر سه دیده بُود تا با هر کسی گوید که از آنجا بُود^{۷۴}.
- ۳۸۸ و گفت: یک بار خدای را یاد کردن صعبتی است از هزار شمشیر بر روی خوردن.
- ۳۸۹ و گفت: دیدار آن بُود که جز او را نبینی.
- ۳۹۰ و گفت: کلام بی مشاهده نبُود.
- ۳۹۱ و گفت: جهد مردان چهل سالست: ده سال رنج باید بردن تا زبان راست شود، و ده سال تا دست راست شود، و ده سال تا چشم راست شود، و ده سال تا دل راست شود. پس هر که چهل سال چنین قدم زند و به دعوی راست آید

۷۳ - مراد اینست که: اینکه جوانمردان در عمل هستند نه بدین سبب است که ایشان از عمل دست بر نمی دارند، بلکه بدین سبب که عمل دست از ایشان بر نمی دارد.

۷۴ - ظاهراً عبارت چنین بوده: با هر کسی از آنجا گوید که مقام وی بود.

- امید آن بود که بانگی از حلقش بر آید که دران هوا نبود.
- ۳۹۲ و گفت: بسیار بگریید و کم خندید، و بسیار خاموش باشید و کم گوئید، و بسیار دهید و کم خورید، و بسیار سر از بالینی برگیرید و باز منهد.
- ۳۹۳ و گفت: هر که خوشی سخن خدای ناچشیده از این جهان بیرون شود او را چیزی نرسیده باشد.
- ۳۹۴ و گفت: تا خداوند بمدارا نبود با خلق، بمدارا بود با مصطفی. خردمندان با خدا ناباک اند زیرا که او بی باکست و کسی که او بی باک بود بی باکان را دوست دارد.
- ۳۹۵ و گفت: این راه ناباکانست و راه دیوانگان و مستان. با خدا مستی و دیوانگی و ناباکی سود دارد.
- ۳۹۶ و گفت: ذکر الله از میان جان، صلوات بر محمد از بن گوش.
- ۳۹۷ و گفت: از این جهان بیرون نشوی تا سه حال بر خویشتن نبینی: اول باید که در محبت او آب از چشم خویش بینی، دیگر از هیبت او بول خویش [خون] بینی، دیگر باید که در بیداری استخوانت بگدازد و باریک شود.
- ۳۹۸ و گفت: چنان یاد کنید که دیگر بار نباید کرد. یعنی فراموش مکن تا یادت نباید آورد.
- ۳۹۹ و گفت: غایب تو باشی و او باشد، دیگر آنست که تو نباشی همه او بود.
- ۴۰۰ و گفت: سخن مگوئید تا شنونده سخن خدا را نبینید، و سخن مشنویید تا گوینده سخن خداوند را نبینید.
- ۴۰۱ و گفت: هر که یک بار بگوید «الله» زبانش بسوخت؛ دیگر نتواند گفت «الله». چون تو بینی که می گوید ثنای خداوندست بر بنده.

- ۴۰۲ وگفت: درد^{۷۰} جوانمردان اندوهی بود که به هر دوجهان درنگنجد،
و آن اندوه آنست که خواهند تا او را یاد کنند و بسزای او نتوانند.
- ۴۰۳ وگفت: اگر دل تو با خداوند بُود و همه دنیا ترا بُود زیان ندارد و
اگر جامه دیباداری؛ و اگر پلاس پوشیده باشی که دل تو با خداوند نبود ترا
ازان هیچ سودی نیست.
- ۴۰۴ وگفت: چون خویشتن را با خدا بینی وفا بُود، و چون خدا را با خویشتن
بینی فنا بود.
- ۴۰۵ وگفت: هر که با این خلق کودک بینی با خداوند مردست، و هر که
با این خلق مردست با خداوند مُردهست.
- ۴۰۶ وگفت: کس هست که هم بهلند که برگیرد و هم بگذارند که ببینند،
و کس هست که اگر خواهد درشود و اگر خواهد بیرون آید، و کس هست
که چون درشود بنگذارند که بیرون آید.
- ۴۰۷ وگفت: خدای، تعالی، خلق را از فعل خویش آگاه کرد. اگر از
خویش آگاه کردی لا اله الا الله گوئی بنماندی؛ یعنی غرق شوندی.
- ۴۰۸ وگفت: چه گوئی در کسی که در بیابان ایستاده بُود و در سر دستار
ندارد و در پانعلین و در تن جامه و آفتاب در مغزش می تابد و آتش از زیر
قدمش برمی آید چنانکه پایش را بر زمین قرار نبود، و از پیش رفتن روی
ندارد و از پس باز شدن راه نیابد و متحیر مانده باشد اندر آن بیابان؟
- ۴۰۹ وگفت: غریب آن بود که در هفت آسمان و زمین هیچ باوی یک
تاره موئی نبود؛ و من نگویم که غریبم، من آنم که با زمانه نسازم و زمانه
با من نسازد.
- ۴۱۰ وگفت: آن کس که تشنه خدا بُود اگر چه هر چه خدا آفریده است
به وی دهی سیر نشود.

- ۴۱۱ وگفت: غایت بنده با خدا سه درجه است: یکی آنست که بر دیدار بایستد و گوید «الله»، و دیگر آنست که بی خویشتن گوید «الله»، سیم آنکه ازو با او گوید «الله».
- ۴۱۲ وگفت: خدای را با بنده با چهارچیز مخاطبه است: به تن و به دل و به مال و به زبان. اگر تن خدمت را در دهی^{۷۶} و زفان ذکر را، راه رفته نشود تا دل با او درندهی^{۷۶} و سخاوت نکنی، که من این چهارچیز دارم^{۷۷} و چهار چیز ازو بخواستم: هیبت و محبت و زندگانی با او و راه در یگانگی. پس گفتم «به بهشت امید مده و به دوزخ بیم مکن که از این هر دو سرای مرا توی».
- ۴۱۳ وگفت: مردمان سه گروهند: یکی ناآزرده با تو آزار دارد، و یکی بیآزاری بیآزارد، و یکی که بیآزاری نیازارد.
- ۴۱۴ وگفت: این غفلت در حق خلق رحمتست^{۷۸} که اگر چند ذره ای آگاه شوند بسوزند.
- ۴۱۵ وگفت: خدای، تعالی، خون همه پیغامبران بریخت و باک نداشت. خدا این شمشیر به همه پیغامبران درافشاند و این تازیانه به همه دوستان زد و خویشتن را به هیچ کس فرا نداد. عیارست، برو تو نیز عیار باش، دست به دون او فرامده.
- ۴۱۶ وگفت: خدای، تعالی، هر کس را به چیزی از خویشتن باز کرده است و خویشتن را به هیچ کس فرا ندهد. ای جوانمردان، بروید و با خدا مرد باشید که شما را به چیزی از خویشتن باز نکند.
- ۴۱۷ وگفت: ای بساکسان که بر پشت زمین می روند، ایشان مردگان اند؛

۷۶ - در نسخه دیگر «هادی» و «ماندهی» داشته است که اصیلتر به نظر می رسد.

۷۷ - ظ: دادم.

۷۸ - یعنی غفلت داشتن خلق از حق، رحمتی است در حق ایشان.

- وای بسا کسان که در شکم خاک خفته اند و ایشان زندگان اند.
- ۴۱۸ و گفت: دانشمندان گویند «پیغامبر، علیه السلام، نه زن داشت و یکساله قوت ننهادی و فرزندانش بودند». گوئیم «بلی، آن همه بود، ولیکن شصت و سه سال در این جهان بود که دل او ازین خبر نداشت، آن همه بروی می رفت و او که خبر داشت از خدا داشت».
- ۴۱۹ و گفت: از هر جانب که نگری خداست، و اگر زبر نگری و اگر زیر نگری و اگر راست نگری و اگر چپ نگری و اگر پیش نگری و اگر ازپس نگری.
- ۴۲۰ و گفت: هر چه در هفت آسمان و زمین هست به تن تو در است، کسی می باید که بیند.
- ۴۲۱ و گفت: هر کرا دل به شوق او سوخته باشد و خاکستر شده باد محبت در آید و آن خاکستر را برگیرد و آسمان و زمین از وی پُر کند. اگر خواهی که بیننده باشی آنجا توان دید، و اگر خواهی که شنونده باشی آنجا توان شنید، و اگر خواهی که چشنده باشی آنجا توان چشید. مجردی و جوانمردی از آنجا می باید.
- ۴۲۲ و گفت: اگر جایگاهی بودی که آن جایگاه نه او را بودی، و یا اگر کسی که آن کس نه او را بودی، ما آن گله بر آن جایگاه و با آن کس نکردمی^{۷۹}.
- ۴۲۳ و گفت: قدم اول آنست که گوید «خدا و چیزی دیگر نه»، و قدم دوم آنست و قدم سیوم سوختن است.
- ۴۲۴ و گفت: هر ساعتی می آئی و پشته گناه در گرده، و گاه می آئی پشته طاعت در گرده. تا کی گناه؟ تا کی طاعت؟ گناه را دست به پشت باز نه و سر به دریای رحمت فرو برده، و طاعت را دست به پشت باز نه و سر به دریای

۷۹ - گمان می کنم که شاید بگردیمی بوده است.

- بی نیازی فرو برده، و سر به نیستی خویش فرو بر و به هستی او بر آور.
 ۴۲۵ و گفت: در شب باید که نخسپم و در روز باید که نخورم و نخرامم،
 پس به منزل کی رسم؟
- ۴۲۶ و گفت: اگر جبریل از آسمان بانگ کند که «چون شما نبوده و
 نباشد» شما او را به قول صادق دارید؛ ولیکن از مکر خدا ایمن مَباشید و از
 آفتِ نفسِ خویش و از عمل شیطان.
- ۴۲۷ و گفت: تا دیو فریب نماید خداوند ننماید. چون دیو نتواند فریفت
 خداوند به کرامت فریبد، و اگر به کرامت نفریبد به لطف خویشتن بفریبد.
 پس آن کس که بدینها^{۸۰} نفریبد جوانمردست.
- ۴۲۸ و گفت: در غیب دریائست که ایمان خلایق همچو کاهست بر سر
 دریا باد همی آید و موج همی زند از این کنار تا بدان کنار، و گاه گاه از آن
 کنار با این کنار، گاه به سر دریا.
- ۴۲۹ و گفت: جوانمردی زبانست بی گفتار و بینائی است بی دیدار،
 تنی است بی کردار، دلیلی است بی اندیشه، و چشمه ایست از دریا و سرهای
 دریا.
- ۴۳۰ و گفت: عالم علم بگرفت، و زاهد زهد بگرفت، و عابد عبادت، و با
 این فراپیش او شدند. تو پاکی بر گیر و ناباک فراپیش او شو که او پاکست.
- ۴۳۱ و گفت: هر کرا زندگانی با خدا بُود بر نفس و دل و جان خویش قادر
 نبود، وقت او خادم او بود، و بینائی و شنوائی او حق بُود، و هر چه در میان
 بینائی و شنوائی او بود سوخته شود و بجز حق هیچ چیز نماند. قُلْ اللَّهُ ثُمَّ
 ذَرَّهُمْ فِی خَوْضِهِمْ یَلْعَبُونَ.
- ۴۳۲ و گفت: اگر کسی از تو پرسد که «فانی باقی را بیند؟» بگو که «امروز
 در این سرای فنا بنده فانی باقی را می شناسد. فردا آن شناخت نور گردد

- تا در سرای بقا به نور بقا باقی را بیند.
- ۴۳۳ وگفت: اولیای خدای را نتوان دید مگر کسی که محرم بود، چنانکه اهل ترا نتواند دید مگر کسی که محرم بود؛ مرید هر چند که پیر را حرمت بیش دارد دیدش در پیر بیش دهد.
- ۴۳۴ وگفت: هر کسی ماهی در دریا گیرد، این جوانمردان بر خشک گیرند؛ و دیگران کشت بر خشک کنند، این طایفه بر دریا کنند.
- ۴۳۵ وگفت: اگر آسمان و زمین پُر از طاعت بود آن را قدری نبود اگر در دل انکار جوانمردان دارد.
- ۴۳۶ وگفت: هزار مرد این جهان را ترا ترک باید کرد تا به یک مرد از آن جهان برسی، و هزار شربت زهر باید خورد تا به یک شربت حلاوت بچشی.
- ۴۳۷ وگفت: دریغا، هزار بار دریغا، که چندین هزار سرهنگ و عیار و مهر و سالار و خواجه و برنا که در کفن غفلت به خاک حسرت فرو می شوند که یکی ازیشان سرهنگی دین را نمی شاید.
- ۴۳۸ وگفت: زندگانی درون مرگست، مشاهده درون مرگست، پاکی درون مرگست، فنا و بقا درون مرگست، و چون حق پدید آمد جز از حق هیچ چیز بنماند.
- ۴۳۹ وگفت: با خلق باشی ترشی و تلخی دانی و چون خلقیت از تو جدا شود زندگانی با خدا بود.
- ۴۴۰ وگفت: زندگانی باید میان کاف و نون که هیچ بنمیرد.
- ۴۴۱ وگفت: آن کسی که نماز کند و روزه دارد به خلق نزدیک بود و آن کسی که فکرت کند به خدا.
- ۴۴۲ وگفت: هفت هزار درجه است از شریعت تا معرفت، و هفتصد هزار درجه است از معرفت تا به حقیقت، و هزار هزار درجه است از حقیقت تا بارگاه باز بود، هر یکی را بمثل عمری باید که چون عمر نوح و صفائی چون

صفای محمد، علیه السلام.

- ۴۴۳ و گفت: معنی دل سه است: یکی فانیت و دوم نعمتت و سیم باقی است. آنکه فانیت مأوی گاه درویشی است، و آنکه نعمتت مأوی توانگریست، و آنکه باقیست مأوی خداست.
- ۴۴۴ و گفت: مرا نه دنیا و نه آخرتی مأوی، این هر دو مرا خداست؛ و گفت: بس خوش بود ولکن بیمار که از آسمان و زمین گرد آیند تا او را شفا دهند بهتر نشود.
- ۴۴۵ و گفت: کارکننده بسیارست ولکن برنده نیست، و برنده بسیارست سپارنده نیست، و آن یکی بود که کند و برد و سپارد.
- ۴۴۶ و گفت: عشق بهره‌ایست از آن دریا که خلق را دران گذر نیست، آتشی است که جان را درو گذر نیست، آورد بُردیست که بنده را خبر نیست دران، و آنچه بدین دریاها نهند باز نشود مگر دو چیز: یکی اندوه و یکی نیاز.
- ۴۴۷ و گفت: برخندند قرآیان و گویند که «خدا را به دلیل شاید دانستن» بل که خدا را به خدا شاید دانست، به مخلوق چون دانی؟
- ۴۴۸ و گفت: هر که عاشق شد خدای را یافت، و هر که خدای را یافت خود را فراموش کرد.
- ۴۴۹ و گفت: هر که آنجا نشیند که خلق ننشینند با خدا نشسته بود، و هر که با خدا نشیند عارفست.
- ۴۵۰ و گفت: هر چه در لوح محفوظست نصیب لوح و خلقست، نصیب جوانمردان نه آنست که به لوح در است، و خدای، تعالی، همه در لوح بگفت، با جوانمردان چیزی گویند که در لوح نبود و کوهی آن نشاید بردن (۴)

- ۴۵۱ وگفت: این نه آن طریقست که زفانی برو اقرار آورد، یا بینائی^{۸۱} بود که او را بیند، یا شناختی که او را شناسد، یا هفت اندام را نیز آنجا راهست؛ همه از ان اوست و جان در فرمان او. اینجا خدائی است و بس.
- ۴۵۲ وگفت: کسانی دیده‌ام که به تفسیر قرآن مشغول بوده‌اند. جوانمردان به تفسیر خویش مشغول بوده‌اند.
- ۴۵۳ وگفت: عالم آن عالم بُود که به خویشتن عالم بود، عالم نبود آنکه به علم عالم بُود. وگفت: خدای، تعالی، قسمت خویش پیش خلقان کرد، هر کسی نصیب^{۸۲} خویش برگرفتند، نصیب جوانمردان اندوه بود.
- ۴۵۴ وگفت: درخت اندوه بکارید تا باشد که به بر آید و تو بنشین و می‌گریی که عاقبت بدان دولت برسی که گویندت «چرا می‌گریی؟» گفتند «اندوه به چه بدست آید؟» گفت: بدانکه همه جهد آن کنی که در کار او پاک‌روی، و چندانکه بنگری دانی که پاک‌نه‌ای و نتوانی بود که اندوه او فرو آید، که صدوبیست و چهار هزار پیغامبر بدین جهان در آمدند و بیرون شدند و خواستند که او را بدانند سزای او، و همه پیران همچنان، نتوانستند.
- ۴۵۵ وگفت: درد جوانمردان اندوهست که به دو عالم درنگنجد.
- ۴۵۶ وگفت: اگر عمر من چندان بُود که عمر نوح من از این تن راستی نبینم، و آنکه من ازین دانم اگر خداوند این تن را به آتش فرو نیارد داد من از این تن بنده باشد. پرسیدند از نام بزرگ، گفت: نامها^{۸۳} همه خود بزرگست، بزرگتر دروی نیستی بنده است؛ چون بنده نیست گردید از خلق بشد در هیبت یک بود.

۸۱ - ظ: بینائی.

۸۲ - در اصل: نصیبی.

۸۳ - در اصل: نامها.

- ۴۵۷ پرسیدند از مکر، گفت: آن لطف اوست لیکن مکر نام کرده است که کرده با اولیا، مکر نبود.
- ۴۵۸ پرسیدند از محبت، گفت: نهایتش آن بود که هر نیکوئی که او با جمله بندگان کرده است اگر با او بکند بدان نیارآمد، و اگر به عدد دریاها شراب به حلق او فرو کند سیر نشود و می گوید «زیادت هست؟».
- ۴۵۹ و پرسیدند از اخلاص، گفت: هرچه بردیدار خدا کنی اخلاص بود، و هرچه بردیدار خلق کنی ریا بُود. خلق در میانه چه می باید؟ جای اخلاص خدا دارد.
- ۴۶۰ پرسیدند که «جوانمرد به چه داند که جوانمردست؟» گفت: بدانکه اگر خداوند هزار کرامت با برادر او کند و با او یکی کرده بُود آن یک نیز ببرد و برسر آن نهد تا آن نیز برادر او را بُود.
- ۴۶۱ پرسیدند که «ترا از مرگ خوف هست؟» گفت: مرده را خوف مرگ نبود؛ و هر وعیدی که او این خلق را کرده است از دوزخ در آنچه من چشیده‌ام ذره‌ای نبود، و هر وعده که خلق را کرده است از راحت ذره‌ای نبود از آنچه من چشم می دارم.
- ۴۶۲ و گفت: اگر خدای، تعالی، گوید «بدین صحبت جوانمردان چه خواهی؟» من گویم «هم اینان را خواهم».
- ۴۶۳ نقلست که دانشمندی را گفت «تو خدای را دوست داری یا خدا ترا؟» گفت «من خدای را دوست دارم». گفت: پس برو و گرد او گرد که کسی که کسی را دوست دارد پی او گردد^۸.
- ۴۶۴ روزی شاگردی را گفت «چه بهتر بودی؟» شاگرد گفت «ندانم».
- گفت «جهان پُر از مرد همه همچون بایزید».
- ۴۶۵ و گفت: بهترین چیزها دلیست که دروی هیچ بدی نباشد.

- ۴۶۶ روزی یکی را گفتند «ریسمانت بگسلد چکنی؟» گفت «ندانم». گفت «بلست او ده تا در بندد.»
- ۴۶۷ و پرسیدند که «فَأَوْحَىٰ إِلَىٰ عَبْدِهِ مَا أَوْحَىٰ چه بود؟» گفت: دانستم آنچه گفت: خدای گفت «ای محمد، من از ان بزرگترم که ترا گفتم مرا بشناس، و تو از ان بزرگتری که گفتم خلق را به من دعوت کن.»
- ۴۶۸ پرسیدند که «نام او به چه برند؟» گفت: بعضی به فرمان برند، و بعضی به نفس، و بعضی به دوستی؛ بعضی به خوف، که سلطانت.
- ۴۶۹ گفتند «جُنَيْدُ که هشیار در آمد و هشیار بیرون رفت، و شبلی مست در آمد و مست برفت.» گفت: اگر جُنَيْدُ و شبلی را سؤال کنند و از ایشان پرسند که شما در دنیا چگونه در آمدید و چگونه بیرون شدید، ایشان نه از بیرون شدن خبر دارند و نه از آمدن. هم در حال به سرّ شیخ ندا کردند که «صَدَقْتَ». راست گفتی که از هر دو پرسند همین گویند که خدای را دانند و از چیزهای دگر خبر ندارند.
- ۴۷۰ گفتند: شبلی گفته است «إلهی، همه خلق را بینا کن که ترا بینند.»
- ۴۷۱ گفتند «دعوی بتر است یا گناه؟» گفت «دعوی خود گناهست.»
- ۴۷۲ گفتند «بندگی چیست؟» گفت «عمر در ناکامی گذاشتن.»
- ۴۷۳ گفتند «چکنیم تا بیدار گردیم؟» گفت «عمر به یک نفس باز آور و آن یک نفس چنان دان که میان لب و دندان رسیده است.»
- ۴۷۴ گفتند «نشان بندگی چیست؟» گفت «آنجا که منم نشان خداوندیست، هیچ نشان بندگی نیست.»
- ۴۷۵ گفتند «نشان فقر چیست؟» گفت «آنکه سیاه دل بود.» گفتند «معنی این چگونه باشد؟» گفت «یعنی از پس رنگ سیاه رنگی دیگر نبود.» گفتند «نشان توکل چیست؟» گفت «آنکه شیرو ازدها و آتش و دریا و بالش هر پنج ترا یکی بود که در عالم توحید همه یکی بود. در توحید

کوش چندانکه توانی که اگر در راه فروشوی تو بر سود باشی و باکی نبود.»
گفتند «کار تو چیست؟» گفت «همه روز نشسته‌ام و بردا برد می‌زنم.»
گفتند «این چگونه بود؟» گفت: آن که هر اندیشه که بدون خدا در دل
آید آن را از دل می‌رانم، که من در مقامی‌ام که بر من پوشیده نیست سر
مگسی در مملکت برای چه آفریده است و ازو چه خواسته است. یعنی
بوالحسن نمانده است، خبردار حق است، من در میان نیم، لاجرم هر چه در
دست گیرم گویم «خداوندا، این را نهاد تن من مکن».

۴۷۶

وگفت: پنجاه سال با خداوند صحبت داشتم باخلاص که هیچ
آفریده را بدان راه نبود. نماز خفتن بکردمی و این نفس را برپای داشتمی
و همچنین روز تا شب در طاعتش می‌داشتم و در این مدت که نشستمی
به دوپای نشستمی نه متمکن، تا آن وقت که شایستگی پدید آمد که ظاهر
اینجا در خواب می‌شد و بوالحسن به بهشت تماشا می‌کرد و به دوزخ در
می‌گردید، و هر دو سرای مرا یکی شد. با حق همی بودم تا وقتی که دوزخ را
دیدم، از حق ندا آمد «این آن جائیست که خوف همه خلق بدیده‌ست».
از آنجای بجستم و در قعر دوزخ شدم. گفتم «این جای منست». دوزخ با
اهلش بهزیمت شد. نتوان گفتم که چه دیدم، ولیکن مصطفی را، علیه السلام،
عتاب کند که «امت را فتنه کردی».

۴۷۷

وگفت: این طریق خدا نخست نیاز بود، پس خلوت، پس اندوه، پس
بیداری. و میان نماز پیشین و نماز دیگر^{۸۵} پنجاه رکعت نماز ورد داشتی
که خلق آسمان و زمین در آن برخی نبودی. چون بیداری پدید آمد آن همه را
قضا کردن حاجت آمد.

۴۷۸

گفت: چهل سالست تا نان نپختم و هیچ چیز نساختم مگر برای
مهمان، و ما در آن طعام طفیل بودیم. چنین باشد که اگر جمله جهان لقمه

۴۷۹

کنند و در دهانی نهند از آن مهمانی هنوز حق او نگزارده باشند؛ و از مشرق تا به مغرب بروند تا یکی را برای خدا زیارت کنند هنوز بسیار نبود.

۴۸۰ وگفت: چهل سالست تا نفس من شربتی آب سرد یا شربتی دوغ ترش می خواهد وی را نداده ام.

۴۸۱ نفلست که چهل سال بود تا بادنجانش آرزو بود و نخورده بود. یک روز مادرش پستان درو مالید و خواهش کرد تا شیخ نیم بادنجانی بخورد. همان شب بود که سر پسرش بریدند و بر آستان نهادند، و شیخ دیگر روز آن بدید و می گفت: آری که آن دیگ که ما بر نهاده ایم در آن دیگ گرم کم از این سر نباید. پس گفت: نه با شما می گویم که «کار من با او آسان نیست؟» و شما می گوئید که «بادنجان بخور».

۴۸۲ وگفت: هفتاد سالست تا با حق زندگانی کرده ام که نقطه ای بر مراد نفس نرفته ام.

۴۸۳ و نقلست که شیخ را پرسیدند که «از مسجد تو تا مسجدهای دیگر چند در میانست؟» گفت «اگر به شریعت گیرید همه راستست و اگر به معرفت گیرید سخن آن شرحها دارد. و من دیدم که از مسجدهای دیگر نور بر آمد و به آسمان شد و بر این مسجد قبه ای از نور فرو برده اند و به عنان آسمان در می شد؛ و آن روز که این مسجد بگردند من در آمدم و بنشستم، جبریل بیامد و علمی سبز بزد تا به عرش خدای، و همچنین زده باشد تا به قیامت.

۴۸۴ و گفت: یک روز خدا به من ندا کرد که «هر آن بنده که به مسجد تو در آید گوشت و پوست وی بر آتش حرام گردد؛ و هر آن بنده ای که در مسجد تو دو رکعت نماز کند، به زندگانی تو و پس مرگ تو، روز قیامت از عبّادان^{۸۶} خیزد.»

۴۸۵ وگفت: مؤمن را همه جایگاهها مسجد بود و روزها همه آدینه و ماهها

همه رمضان.

- ۴۸۶ وگفت: اگر دنیا همه زر کند و مؤمن را سر آنجا دهد همه در رضای او صرف کند، و اگر یک دینار در دست کم خوردی کنی چاهی بکند و در آنجا کند و از آنجا برنگیرد تا پس از مرگ او میراث خوران برگیرند و سویق کنند و خشتی چند بر سر روی یکدیگر زنند.
- ۴۸۷ وگفت: از این جهان بیرون می شوم و چهارصد درم وام دارم، هیچ باز نداده باشم و خصمان من در قیامت از دامن من در آویخته باشند دوستر از آن که یکی سؤال کند و حاجت او روا نکرده باشم.
- ۴۸۸ وگفت: گاه گاه می گریم از بسیاری جهد و اندوه و غم که به من رسد از برای لقمه ای نان قوم که خورم و اگر خواهی با تو بگذارم.
- ۴۸۹ وگفت: فردا در قیامت با من گویند «چه آوردی؟» گویم «سگی با من دادی در دنیا که من خود درمانده شده بودم تا درمن و بندگان تو درنیفتد، و نهادی پرنجاست به من داده بودی، من در جمله عمر در پاک کردن او بودم.
- ۴۹۰ وگفت: از آن ترسم که فردا در قیامت مرا بینند بیارند و به گناه همه خراسانیان عذاب کنند.
- ۴۹۱ وگفت: بیامدمی و به کنار گورستان فرونشستمی، گفتمی تا این غریب با این زندانیان دمی فرو نشیند.
- ۴۹۲ وگفت: علی گفت، رَضِيَ اللهُ عَنْهُ، «إلهی، اگر یک روز بُود پیش از مرگ مرا توبه ده.»
- ۴۹۳ وگفت: مردمان دعا کنند و گویند «خداوندا، ما را به سه موضع فریاد رس: یکی در وقت جان کندن، دوم در گور، سیم در قیامت» مز گویم «إلهی مرا به همه وقتی فریاد رس».
- ۴۹۴ نقلست که گفت: یک شب حق، تعالی، را به خواب دیدم، گفتم

« شصت سالست تا در امید دوستی تو می گذارم و در شوق تو باشم » حق، تعالی، گفت « به سالی شصت طلب کرده ای و ما در ازل الازال در قدم دوستی تو کرده ایم. »

۴۹۵ وگفت: یک بار دیگر حق، تعالی، را دیگر به خواب دیدم که گفت « یا ابوالحسن، خواهی که ترا باشم؟ » گفتم « نه ». گفت « خواهی که مرا باشی؟ » گفتم « نه ». گفت « یا ابوالحسن، خلق اولین و آخرین در اشتیاق این بسوختند تا من کسی را باشم. تو مرا این چرا گفتی؟ » گفتم « بار خدایا، این اختیار که تو به من کردی از مکر تو ایمن کی توانم بود؟ که تو به اختیار هیچ کس کار نکنی. »

۴۹۶ وگفت: شبی به خواب دیدم که مرا به آسمان بردند. جماعتی را دیدم که زارزار می گریستند از ملائکه. گفتم « شما کیستید؟ » گفتند « ما عاشقان حضرتیم ». گفتم « ما این حالت را در زمین تب و لرز گوئیم و فسره، شما نه عاشقانید ». چون از آنجا بگذشتم ملائکه مقرب پیش آمدند و گفتند « نیک ادبی کردی آن قوم را، که ایشان عاشقان حضرت نبودند. بحقیقت، عاشقان کسی^{۸۷} می باید که از پای سر کند و از سر پای، و از پیش پس کند و از پس پیش، و از یمین یسار کند و از یسار یمین، که هر که یک ذره خویش را باز می یابد یک ذره از آن حضرت خیر ندارد. پس از آنجا به قعر دوزخ فرو شدم، گفتم « تو می دم تا من می دم تا از ما کدام غالب آید. »

۴۹۷ وگفت: درخواستم از حق، تعالی، که « مرا به من نمائی چنانکه هستم ». مرا به من نمود یا پلاسی شوخگن، و من همی درنگرستم و می گفتم « من اینم؟ » ندا آمد که « آری ». گفتم « آن همه ارادت و خلق و شوق و تضرع و زاری چیست؟ » ندا آمد که « آن همه مائیم، تو اینی. »

۴۹۸ وگفت: چون به هستی او درنگرستمی نیستی من از هستی خود سر بر آورد؛ چون به نیستی خود نگرستم هستی خود را نیستی من بر آورد. پس ماندم، در پس زانوی خود بنشستم تا دمی بود. گفتم «این نه کار منست».

۴۹۹ نقلست که: چون شیخ را وفات نزدیک رسید گفت «کاشکی دل پُر خونم بشکافتندی و به خلق نمودندی تا بدانندی که با این خدای بت پرستی راست نخواهد آمدن». پس گفت «سی گز خاکم فروتر برید که این زمین زبر بسطام است روا نبود و ادب نباشد که خاک من بالای خاک بایزید بود»، و آن گاه وفات کرد. پس چون دفنش کردند شب را برفی عظیم آمد. دیگر روز سنگی بزرگ سپید بر خاک او نهاده دیدند و نشان قدم شیر یافتند دانستند که آن سنگ را شیر آورده است. و بعضی گویند «شیر را دیدند بر سر خاک او طواف می کرد». و در افوا هست که شیخ گفته است که «هر که دست بر سنگ خاک ما نهد و حاجت خواهد روا شود» و مجربست.

۵۰۰ از بعد آن شیخ را دیدند در خواب پرسیدند که «حق، تعالی، با تو چه کرد؟» گفت «نامه ای به دست من داد. گفتم: مرا به نامه چه مشغول می کنی؟ تو خود پیش از آنکه بکردم دانسته ای که از من چه آید، و من خود می دانستم که از من چه آید. نامه به کرام الکاتبین رها کن که چون ایشان نبشته اند ایشان می خوانند و مرا بگذار نفسی با تو باشم».

۵۰۱ نقلست که محمد بن الحسین گفت «من بیمار بودم و دل اندوهگن از نفس آخر. شیخ مرا گفت: هیچ مترس! در آخر کار از رفتن جانست که کوئی همی ترسم؟ گفتم: آری. گفت: اگر من بمیرم پیش از تو آن ساعت حاضر آیم نزدیک تو در وقت مردن تو، و اگر همه سی سال بُود. پس شیخ فرمان یافت و من بهتر شدم». نقلست که پسرش^{۸۸} گفت «در وقت نزع

۸۸ - یعنی پسر محمد بن الحسین. و هویت این شخص معلوم نشد.

پدرم راست بایستاد و گفت: در آی و علیک السّلام. گفتم^{۸۹}: یا پدر، کرابینی؟ گفت: شیخ ابوالحسن خرقانی است که وعده کرده است از بعد چندین گاه و اینجا حاضر است تا من نترسم، و جماعتی جوانمردان نیز با او بهم. این بگفت و جان بداد، رحمة الله علیه.

۵۰۲ بدان که ارادت دولتی بزرگ است و تخم جمله سعادتهاست، و ارادت نه از صفات انسانیت است بلکه پرتو انوار صفت مریدی حق است، چنانکه شیخ ابوالحسن خرقانی می گوید که او را خواست که ما را خواست. مریدی صفت ذات حق است، و تا حق تعالی بدین صفت بر روح بنده تجلی نکند، عکس نور ارادت در دل بنده پدید نیاید، مرید نشود.
(مرصادالعباد چاپ ریاحی ۲۵۰).

۵۰۳ و دیگر آنکه وصول بدان حضرت نه از طرف بنده است بل که از عنایت بی علت و تصرف جذبات الوهیت است. شیخ ابوالحسن خرقانی قدس الله روحه گوید «راه به حضرت عزت دو است: یکی از بنده به حق و یکی از حق به بنده. آن راه که از بنده به حق است همه ضلالت بر ضلالت است، و آن راه که از حق به بنده است همه هدایت بر هدایت است.»
(مرصادالعباد ص ۳۳۰ چاپ ریاحی).

مولانا جلال الدین محمد بلخی، معروف به رومی و مولوی، در کتاب مثنوی بعضی از حکایات مربوط به ابوالحسن خرقانی را که خوانده و شنیده بوده است موضوع تمثیل کرده و اقوال او را در ضمن اندیشه‌ها و آراء خویش گنجانیده است. مثلاً در دفتر اول آنجا که گوید:

گفت «المعنى هو الله» شیخ دین
بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطلاق زمین و آسمان
همچو خاشاکی در آن بحر روان

از قراری که نیکلسن در شرح خود بر مثنوی می گوید مولانا لفظ شیخ دین را برای شیخ ابوالحسن به کار برده است (دفتر ششم ب ۲۱۱۹ نیز دیده شود)، و بنابراین این لفظ المعنى هو الله گفته او باید باشد؛ در تذکرة الاولیا ج ۲ ص ۲۱۲ حکایت شده است که خرقانی گفت «چون به گرد عرش رسیدم صف صف ملایکه پیش باز می آمدند و مباحثات می کردند که «ما کَرَّوبیانیم و ما معصومانیم» من گفتم «ما هو اللّهُانیم» ایشان همه خجل گشتند...». ف ۵۷ دیده شود.

۵۰۴ در دفتر دوم مثنوی ابیاتی است که دران نام ابوالحسن آمده است و مرحوم نیکلسن معتقد است که این هم، اگر منظور شخص معینی از مبرزین صوفیه بوده باشد اشاره به شیخ خرقانی است:

روح با علمست و با عقلست یار
روح را با تازی و ترکی چه کار؟
از تو ای بی نقش با چندین صور
هم مشبه هم موحّد خیره سر
گه مشبه را موحّد می کند
گه موحّد را صور ره می زند
گه ترا گوید زمستی بوالحسن
«یا صغیر السن یا رطب البدن»
گاه نقش خویش ویران می کند
از پی تنزیه جانان می کند.

۵۰۵ در دفتر چهارم مثنوی حکایت «مژده دادن ابویزید از زادن ابوالحسن خرقانی قدس الله روحهما پیش از سالها و نشان صورت او و سیرت او یک‌به‌یک و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت رصد» به تفصیل هرچه تمامتر آمده است (ابیات ۱۸۰۲ تا ۱۸۵۰). بنده آن داستان را با حذف بعضی ابیات ذیلاً نقل می‌کنم:

آن شنیدی داستان بایزید
که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت
با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مراورا ناگهان
در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدان‌جانه مشتاق کرد
بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید
جان او از باد باده می‌چشید
چون دراو آثار مستی شد پدید
یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که «این احوال خوش
که برونست از حجاب پنج‌وشش
گاه سرخ و گاه زرد و گاه سپید
می‌شود رویت چه حالست و نوید؟
قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو
شمه‌ای زان گلستان با ما بگو
لطف کن، ای رازدانِ رازگو
آنچه بازت صید کردش بازگو»
گفت «بوی بوالعجب آمد به من
همچنانکه مرغی را از یمن...
گفت «زین سو بوی یاری می‌رسد
کاندرین ده شهر یاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌زاید شهی
می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود
از من او اندر مقام افزون بود»
«چیست نامش؟» گفت «نامش بلحسن»
قد او و رنگ او و شکل او
حلیه‌های روح او را هم نمود
بر نبشتند آن زمان تاریخ را
از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست
زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت

از پس آن سالها آمد پدید
جملة خواهای او زامساک و جود
بار دیگر در همین دفتر (ابیات ۱۹۲۵ تا ۱۹۳۴) داستان «شنیدن
شیخ ابوالحسن رضی الله عنه خبر دادن ابویزید را از بود او و احوال او»
آورده است:

همچنان آمد که او فرموده بود
که «حسن باشد مرید و اتمم
گفت «من هم نیز خوابش دیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور
یا مثال شیخ پیشش آمدی
تا یکی روزی بیامد با سعود
توی برتو برفها همچون علم
بانگش آمد از حظیره‌ی شیخ حی
همین بیا این سو، بر آواز م شتاب
حال او زان روز شد خوب و بدید

مولوی در دفتر ششم مثنوی هم «حکایت مرید شیخ حسن خرقانی
قدس الله سره» را آورده است (ب ۲۰۴۴ تا ۲۱۵۲) که مختصر آن مفصل
را نقل می‌کنم:

رفت درویشی ز شهر طالقان
کوهها ببرد و وادی دراز
آنچه در ره دید از رنج و ستم
چون به مقصد آمد از ره آن جوان
چون به صد حرمت بزد حلقه‌ی درش
که «چه می‌خواهی؟ بگو، ای ذوالکرم»
بهرصیت ابوالحسین خارقان
بهر دید شیخ با صدق و نیاز
گرچه در خوردست کوتاه می‌کنم
خانه آن شاه را جست او نشان
زن برون کرد از در خانه سرش
گفت «بر قصد زیارت آمدم»

خنده‌ای زد زن که «خه‌خه، ریش بین
 خود ترا کاری نبود آن جایگاه
 گفت نافر جام و فحش و دمدمه
 از مثل وز ریشخند بی حسیب
 اشکش از دیده بجست و گفت او
 گفت «آن سالوس زراقِ تهی،
 صد هزاران خام ریشان همچو تو
 گر نبینیش و سلامت و اروی
 لاف کیشی کاسه لیبی طبل‌خوار
 بانگ زد بر وی جوان و گفت «بس
 نور مردان مشرق و مغرب گرفت
 آفتاب حق بر آمد از حمل
 ترهات چون تو ابلبسی مرا
 مظهر عزت و محبوب بحق
 کئی شود دریا زپوزِ سگ نجس؟
 مه فشانند نور و سگ و عوع کند
 چون تو ننگی جفت آن مقبول روح
 گر نبودی نسبت تو زین سرا
 رو دعا کن که سگ این موطنی
 بعد از آن پرسیان شد او از هر کسی
 پس کسی گفتش که «آن قطب دیار
 آن مرید ذوالفقار اندیش تفت
 دیو می آورد پیش هوش مرد
 «کاین چنین زن را چرا این شیخ دین
 این سفر گیری و این تشویش بین
 که ببیهوده کنی این عزم راه؟»
 من نتانم باز گفتن آن همه
 آن مرید افتاد از غم در نشیب
 «باهمه، آن شاه شیرین نام کو؟»
 دام گولان و کمنند گمرهی،
 اوفتاده از وی اندر صد عتو
 خیر تو باشد، نگردی زو غوی
 بانگ طبلش رفته اطراف دیار
 روز روشن از کجا آمد عس؟
 آسمانها سجده کردند از شگفت
 زیر چادر رفت خورشید از خجل
 کئی بگرداند زخاک این سرا؟
 از همه کروبیان برده سبق
 کئی شود خورشید از پُف منطمس؟
 سگ زنور مله کئی مرتع کند؟
 چون عیال کافر اندر عقد نوح
 پاره‌پاره کردمی این دم ترا
 ورنه اکنون کردمی من کردنی
 شیخ را می‌جست از هر سو بسی
 رفت تا هیزم کشد از کوهسار
 در هوای شیخ سوی بیشه رفت
 وسوسه، تا خفیه گردد مه ز گرد
 دارد اندر خانه یار و همنشین؟

ضدّ را با ضدّ ایناس از کجا؟ با امام الناس نسناس از کجا؟
 باز او لاحول می کرد آتشین «کاعتراض من بر و کفرست و کین»
 اندرین بود او که شیخ نامدار زود پیش افتاد بر شیری سوار
 شیر غران هیزمش را می کشید بر سر هیزم نشسته آن سعید
 تازیانه‌ش مار نر بود از شرف مار را بگرفته چون خرزن به کف
 دیدش از دور و بخندید آن خدیو گفت «آن را مشنو، ای مفتون، زدبو»
 از ضمیر او بدانست آن جلیل هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
 خواند بروی یک به یک آن ذوفنون آنچه در ره رفت بروی تاکنون
 بعد از آن در مشکل انکار زن بر گشاد آن خوش سراینده دهن
 که «آن تحمل از هوای نفس نیست آن خیال نفس تست، آنجا مه ایست
 گر نه صبرم می کشیدی بار زن کئی کشیدی شیر نر بیگار من؟»
 نیز به مناسبت این بیت مولانا (در دفتر دوم ب ۳۷۶۴):

۵۰۸

یک گزی ره که بدان سو می روی همچو گز قطب مساحت می شوی
 نیکلسن در شرح خود می گوید «این بیت را با گفته ابو یزید بسطامی
 (تذکرة الاولیا ص ۱۶۵ ج ۱) بسنجید که: هر چه هست در دو قدم حاصل
 آید که یکی بر نصیبهای خود نهد و یکی بر فرمانهای حق؛ آن یک قدم
 را بردارد، و آن دیگر بر جای بدارد. و نیز با گفته ابوالحسن خرقانی که
 (تذکرة الاولیا ج ۲ ص ۲۲۶): «قدم بر نخست پایه نردبان که نهادم به
 خدا رسیدم». نیز ف ۶۱ دیده شود.

شیخ ابوالحسن خرقانی

۵۰۹

نام وی علی بن جعفر است^{۹۰}، یگانه و غوث روزگار خود بود و قبله
 وقت، که در روزگار وی رحلت به وی بودی. شیخ ابوالعباس قصاب

۹۰ - چنین است در متن، و گویا غلط است. اسم پدرش احمد بوده است ظاهراً.

گفته بود که، این بازارک ما به خرقان افتد، یعنی رحلت و زیارت، و پس از وی به خرقانی گشت، چنانکه گفته بود.

و انتساب شیخ ابوالحسن در تصوف به سلطان العارفین شیخ ابویزید بسطامی است، قدس الله تعالی روحه، و تربیت ایشان در سلوک از روحانیت به شیخ ابویزید است.

و ولادت شیخ ابوالحسن بعد از وفات شیخ ابویزید به مدتی است و شیخ ابوالحسن شب سه شنبه عاشورای سنه خمس و عشرين و اربعمائه از دنیا برفته.

۵۱۰ روزی با اصحاب خود گفت که «چه چیز بهتر بود؟» گفتند «شیخا،

هم تو بگویی» گفت «دلی که در وی همه یاد کرد وی بود.»

۵۱۱ از وی پرسیدند که «صوفی کیست؟» گفت «صوفی به مرقع و سجاده

نبود، و صوفی به رسم و عادات صوفی نبود، صوفی آن بود که نبود.»

۵۱۲ وهم وی گفته که: صوفی روزی بود که به آفتابش حاجت نبود، و

شبی که به ماه و ستاره اش حاجت نبود، و نیستی است که به هستیش

حاجت نیست.

۵۱۳ از وی پرسیدند که «مرد به چه داند که وی بیدار است؟» گفت «به آنکه

چون حق را یاد کند از فرق تا قدمش از یاد کرد حق خبر داشته باشد.»

۵۱۴ و از وی پرسیدند که «صدق چیست؟» گفت «صدق آنست که دل

سخن گوید.» یعنی آن گوید که درویش باشد.

۵۱۵ و از وی پرسیدند که «اخلاص چیست؟» گفت «هر چه برای حق

کنی اخلاص است و هر چه برای خلق، ریاست.»

۵۱۶ و از وی پرسیدند که «کرا رسد در فنا و بقا سخن گفتن؟» گفت

«کسی را که به یک تار ابریشم از آسمان در آویخته باشندش بادی بیاید که

درختها و بناها بیفگند و همه کوهها بر کند و همه دریاها انباشته کند و وی

- را از جایگاه نتوانند جنبانید.»
- ۵۱۷ و هم وی گفته که «هرگز با کسی صحبت مدارید که شما گوئید خدا، و او گوید چیز دیگر.»
- ۵۱۸ و هم وی گفته که «اندوه طلب کن تا آب چشمت پدید آید، که حق، تعالی، گریهٔ بندگان را دوست می‌دارد.»
- ۵۱۹ و هم وی گفته که «وارث رسول ص آن کس بود که به فعل رسول اقتدا کند، نه آن بود که روی کاغذ سیاه کند.»
- ۵۲۰ شبلی گفته است «آن خواهم که نخواهم»، و وی گفته است که «این هم خواستی است.»
- ۵۲۱ و هم وی گفته که «امروز چهل سال است که تا در یک وقتم، و حق به دلم می‌نگرد بجز خود را نمی‌بیند. ما بقی فی لَغیرِ اللَّهِ شیءٌ و لا فی صَدْرِی لَغیرِهِ قرار.»
- ۵۲۲ وی گفته است که «چهل سال است که نفسم یک شربت آب سرد می‌خواهد یا شربت دوغ ترش می‌خواهد، و هنوز وی را نداده‌ام.»
- ۵۲۳ و هم وی گفته «علماء و عبّاد در جهان بسیارند، ترا ازان باید بودن که روز به شب آری چنانکه حق پسندد، و شب به روز آری چنانکه حق پسندد.»
- ۵۲۴ و هم وی گفته که «روشن‌ترین دلها آن بود که دران خلق نبود، و بهترین کارها آن بود که دران اندیشهٔ مخلوق نبود، و حلال‌ترین نعمتها آن بود که به جهد تو بُود، و بهترین رفیقان آن بُود که زندگانش با حق بُود.»

(نفعات الانس چاپ ۱۳۳۶ طهران ص ۲۹۸ تا ۲۹۹)

أَمَلْتُخَبْرٌ مِنْ كِتَابِ

نُورِ الْعُلُومِ

مِنْ كَلَامِ شَيْخِ ابْنِ خَرْقَانَ

رَحِمَهُ اللَّهُ تَعَالَى

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ*

رَبِّ سَهْلٍ وَ تَمَمٍ

باب اول در سؤال و جواب

باب دوم در وعظ و نصیحت

باب سیم در احادیث رسول علیه السلام

باب چهارم در لطفی که خدای تعالی با وی کرد

باب پنجم در مناجاتی که با خدای کرده است

باب ششم در هیجان وی

باب هفتم در وحی القلوب

باب هشتم در مجاهدت

باب نهم در حکایت وی

باب دهم در کرامات وی

* بعضی کلمات مورد شک که در اصل کتاب بی نقطه بوده است. در حین چاپ هم بی نقطه چاپ شده است.

باب اول
در سؤال و جواب

پرسیدند که « درویشی چیست؟ »

۵۲۵

گفت « دریائست از سه چشمه: یکی پرهیز، دوم سخاوت، سیوم بی نیاز بودن از خلق خدای عزوجل ».

شیخ رضی الله عنه از صوفی پرسید که « شما درویش کرا گوئیت؟ »

۵۲۶

گفت « آنرا که از دنیا خیرش^{۹۱} نبود ». شیخ گفت « چنان نیست، بل که درویش آن بود که در دلش اندیشه نبود؛ و می گوید، و گفتارش^{۹۲} نبود؛ و می بیند، و دیدارش نبود؛ و می شنود، و شنوایش نبود؛ و می خورد و مزه طعامش نبود؛ و حرکت و سکونش نبود؛ و اندوه و شادیش نبود؛ درویش این بود ».

شیخ مرید را پرسید که « هرگز زهر خورده ای؟ » گفت « نی، هر که

۵۲۷

زهر خورد بمیرد » گفت « پس تو هرگز حلال نخورده باشی، که هر که نان خورد چنان نداند که زهر می خورد حلال نخورده باشد ».

پرسیدند که « غریب کیست؟ »

۵۲۸

گفت « غریب نه آنست که تنش در این جهان غریبست، بل که غریب آنست که دلش در تن غریب بود، و سرش در دل غریب بود ».

پرسیدند که « دوستان وی را چه علامتست؟ »

۵۲۹

گفت « آنکه دوستی دنیا از دل او بیرون بود ».

۹۱ - یا: خبرش؟

۹۲ - در اصل چیزی شبیه به کدارش.

- ۵۳۰ پرسیدند که « چکنیم تا بیدار گردیم؟ »
گفت عمر خویش از پیش برگیریت و چنان دانیت^{۹۳} که نفس بازپسین آمده است و در میان دو لب تو منتظر [است^{۹۳}]، خواهد که بیرون [شود^{۹۳}]
- ۵۳۱ بزرگی شیخ را گفت که « همتی بدار که کسایهای^{۹۴} من پریشان شده است »
گفت: تو نیز همتی بدار تا یک بار نام دوست بر زبان رانم چنانکه سزا است یا دو رکعت نماز کنم چنانکه از وی به من آمده است.
- ۵۳۲ پرسیدند که « وسواس از چه خیزد؟ »
گفت که « مشغولی دل از سه چیز خیزد: از چشم و گوش و لقمه. به چشم چیزی بینی که نباید دل را مشغول کند؛ و به گوش چیزی شنوی که نباید دل ترا مشغول کند؛ و لقمه حرام دل را بیالاید و سواس پدید آید. »
- ۵۳۳ روزی شیخ از صوفیی پرسید که « دوست داری که با خضر علیه السلام دوستی داری؟ » گفت « دارم. »
گفت « سال تو چند است؟ » گفت « نود و هفت. »
گفت « نان خدای که نود و هفت سال خورده‌ای باز ده! نیکو نبود که نان خدای خوری و صحبت با خضر داری. »
- ۵۳۴ شیخ را پرسیدند که « مرید راست گوی کیست؟ »
گفت « آنکه سخن از دل گوید، یعنی آنکه در دلش باشد. »
- ۵۳۵ پرسیدند که « مرید کیست؟ »
گفت « آنکه وی از در آید پیر را به وی مشغول نباید بود. مرید آن بود که در صحبت پیر هر کجا بنشیند شاد بود و اگر همه در صف

۹۳ - این کلمات در اصل نسخه بعثت مورخانه خوردگی از میان رفته و خوانده نمی شود.

۹۴ - کلمه معلوم من نشد که چه بوده است، شاید « کتابهای؟ »

نعال بود. و مرید نبود هر که را ببايد فریفت چنانکه مادر بچه را فریبد:

کلیچه را به روغن در مالده و به وی دهد».

شیخ گفت « مؤمن را همه جایگاه مسجد بود، و روزش همه آدینه ۵۳۶

بود، و ماهش همه ماه رمضان بود. هر کجا باشد در زمین چنان زید که در

مسجد؛ و همه ماهها را چنان حرمت دارد که ماه رمضان را؛ و در همه روزها

چنان نیکوئی کند که روز آدینه».

پرسیدند در رقص. ۵۳۷

گفت « رقص کار کسی باشد^{۹۵} که پای بر زمین زند تا ثری بیند و

آستین بر هوا اندازد [تا] عرش بیند و هرچه جزین باشد آب ابویزید

و جنید و شبلی برده باشد».

دانشمندی از شیخ سؤال کرد که « نصیحت بی خیانت^{۹۶} کدامست؟» ۵۳۸

گفت « آنکه نصیحت کنی و گردن نیفرازی که من از ایشان بهترم و

طمع دنیا در میان نیاری».

پرسیدند که « عارف کیست؟» ۵۳۹

گفت « مثل عارف مثل مرغیست که از آشیانه رفته بود به طمع طعمه

و نیافته [قصدا^{۹۶}] آشیانه کرده و ره نیافته در حیرت^{۹۶} مانده و خواهد که

به خانه رود نتواند».

پرسیدند که « هر کرا هستی خدای بردل غالب آمده باشد نشانی وی ۵۴۰

چه باشد؟»

[گفت] « از فرق تا قدم وی همه به هستی خدای اقرار کنند، دستش و

پایش [و چشمش در] شستن و رفتن و دیدن تا آن بادی که از بینی وی بیرون

آید گوید که « الله»، چنانکه مجنون، به هر که برسیدی گفتی « لیلی»،

۹۵ - در اصل این کلمه دوبار نوشته شده است.

۹۶ - در اصل موریانه خورده و صحت کلمه مسلم نیست.

اگر بر زمین رسیدی و اگر به دریا یا بدیوار، بسردم و گاه و گوسپند، بجائی

که گفתי «انالیلی و لیلی انا».

۵۴۱ [گفت] نالندگانند و گران باران. نالندگان کسانی اند که زخم

خوردند، و گران باران ارباب وقت اند. هر که زخم خورد جراحیست مرهم

نپذیرد، و هر که در بار وقت ماند جای رحم باشد، که خدای تعالی اگر

آنچه به انبیا در آمد به اولیا در آمدی^{۹۷} یک لاله الا الله گوی بنماندی،

اگر آنچه بر مصطفی علیه السلام در آمد اگر بر کوه قاف در آمدی کوه

پاره پاره شدی.

۵۴۲ [گفت] «هر که سفر زمین کند پای آبله شود، و هر که سفر آسمان

کند دل آبله شود».

۵۴۳ پرسیدند که «بهار جوانمردان چیست؟»

گفت «آنکه بی دل شوند. دریا بهادر یا بها جلاب محبت سرد کرده آید

اما بدین عالم بسی نگشادند و آن قدر که گشاده اند دوستان را بس نکرده

است (؟) بدین معنی طالبان قدم برتر می نهند تا مگر سیر آب شوند. چنان

همی درنازند و تشنه همی میرند. چون حاجی که در گرما به بادیه آب

اندک وی را بس نکند خود را به چاه می اندازد تشنه همی میرد».

۵۴۴ پرسیدند از قدم مردان.

گفت «اول قدم آنست که گویند «خدای و دیگر نه»، قدم دوم

اس است، سیوم سوختن^{۹۸}...».

۵۴۵ شیخ^{۹۹} پرسید که «آنجا که ترا کشتند خون خود را دیدی؟»

گفت «بگوی آنجا که مرا کشتند از آفریده هیچ کس نبود، و خون

۹۷ - چنین است در اصل. «بنماندی» ظاهراً به معنای باقی نمی گذاشت بکار رفته است.

۹۸ - اینجا یک کلمه خوانده نمی شود، شاید «است» باشد.

۹۹ - برنلس خوانده است: پس شیخ (؟)

- جوانمردان بروی مباحست». پرسیدند: «^{۱۰۰} کرا رسد در بقا و فنا سخن گفتن؟» ۵۴۶
 [گفت] «کسی را که به یک تار ابریشم از آسمان آویخته بود بادی می آید که همه درختان از بیخ بر کند و همه بناها خراب کند و همه کوهها بردارد و همه دریاها بانبارد، وی را از جایگاه نتواند جنبانیدن، پس آن گاه وی را رسد در فنا و بقا سخن گفتن.»
- پرسیدند که «به چه دانیم که اندرون یک است.» ۵۴۷
 گفت «بدانکه زبان او هم یکی باشد. هر که را زبان پراکنده بود دلیل بود که دل او پراکنده بود. بزرگان گفته اند: دل دیگست و زبان کفلیز، هرچه در دیگ باشد به کفلیز همان بر آید. دل دریاست زبان ساحل؛ چون دریا موج کند به ساحل همان اندازد که در دریا بود.»
- گفت «غایت مردان سه است: اول آنکه خود را [چنان] دانی که ۵۴۸
 خدای ترا داند، و چنین کس کم بینم؛ دوم آنکه تو باشی و وی باشد؛ و سیوم آنکه همه او باشد تو نباشی. اگر همه جهان نواله کنی و بدهان مؤمنی نهی حق نگزارده باشی، و اگر از مشرق تا مغرب روی تا دوستی را زیارت کنی بهر خدای بسی نرفته باشی.»
- پرسیدند که «گریه مردان بر چه باشد، بر وصال؟» ۵۴۹
 گفت «چون دل گریان شود آب چشم خون شود، و چون چشم ببیند بول خون شود و چون گوش بشنود استخوان گدازد و چون وقت براند فنا پدید آید.»

باب دوم
در وعظ و نصیحت

۵۵۰ شیخ ابوالحسن علی بن احمد الخرقانی، رحمه الله علیه، چنین گفته است: خداوندان دل کسانی اند که دل نگاه دارند و بی دلان کسانی اند که اندیشه دل ایشان همه یاد خداوند بود جل جلاله؛ و چه خوشتر از آنکه خداوند می بیند که بر دل وی جز یاد حق نباشد و هر چه مادون اوست بر دل او نگذرد.

۵۵۱ شیخ گفت «سخن گوی^{۱۰۱} تا شنونده خدای را ندانی و سخن مشنو تا که رساننده به گوش خدای را ندانی».

۵۵۲ پنج آبست، سه از آن جوانمردان دوست^{۱۰۲} دارند: یکی آب حیات^{۱۰۳}؛ دوم حوض کوثر؛ سیوم آب... است^{۱۰۲}؛ چهارم آبیست که عارفان دوست دارند و آن آب محبت است؛ پنجم آبیست که خدای دوست دارد و آن آب دیده بندگان است خاصه گناه کاران است».

۵۵۳ شیخ گفت «اگر بنده با بنده خصومت کند خداوند حکم کند میان ایشان. اگر بنده غافل باشد از خدای، جل جلاله، خصمی کند حکم کننده که درمانی»

۵۵۴ شیخ گفت «خداوند خلقی را به دوستی گرفته است و بر اسباب یاری نشانده و فرموده که داد خلقان بدهیت؛ و گروهی را بدوستی گرفته است و به بار فرستاده و گفته است که انصاف خلقان بدهیت؛ و گروهی را به دوستی گرفته است و به دشت فرستاده و گفته است با خلق من خیانت

۱۰۱ - ظ: مگوی.

۱۰۲ - موریانه خورده است کلمه روشن نیست.

۱۰۳ - در اصل: حیوه.

مکنیت؛ و گروهی را به دوستی گرفته است و در زاویه نشانده است و گفته است در من همی نگریت (؟). ای بسیار کسانی بر پشت زمین زنده می دانیم و ایشان مردگانند، وای بسیار کسانی که در شکم زمین مرده می دانیم و ایشان زندگانند».

۵۵۵ گفت «همه یک بیماری داریم؛ چون بیماری یکی بود دارو یکی باشد. جمله بیماری غفلت داریم بیائیت تا بیدار شویم».

۵۵۶ شیخ گفت «اگر آتشی از تنور تو در جامه تو افتد تو زود کوشی تا بگوشی. روا داری که آتش کبر و حسد و ریا در دل تو قرار گیرد که این آتشی است که دین ترا بسوزد!»

۵۵۷ شیخ گفت «پیوسته باید که از اندام مؤمن یکی به خداوند، جل جلاله، مشغول باشد: یا به دل^{۱۰۴} او را یاد می کند یا بزبان ذکر او همی گوید یا به چشم دیدار^{۱۰۵} وی می بیند یا به دست سخاوت می کند یا به قدم زیارت مردان همی رود و یا سر^{۱۰۶} خدمت مؤمنان همی کند و یا از ایمان یقینی همی بدرد و یا از خرد معرفت، همی ورزد و یا از کار اخلاص همی ورزد و یا از قیامت حذر می کند. این چنین کس من کفیلیم که چون سر از گور بر کند کفن کشان می رود تا به بهشت».

۵۵۸ شیخ گفت «چنانکه وقت نا آمده از تو طاعت نخواست تو نیز روزی فردا که نا آمده است امروز مخواه باب لب محمد مالد^{۱۰۷}».

۱۰۴ - بواسطه موربانه خوردگی کلمه روشن نیست.

۱۰۵ - شاید: به تن؟ یا: به سر

۱۰۶ - باب سیم که بر حسب فهرست اول کتاب در احادیث رسول الله است ساقط شده است.

باب چهارم

در لطف

۵۵۹

شیخ گفت:

نقلست که دل به آخر کار به جانی برسد که آواز دل خود به گوش سر خود بشنود، چون آواز منقطع گردد نور دل خویش به چشم سر خویش بیند.

۵۶۰

شیخ گفت:

در خبر است که خداوند، جل جلاله، حکمت را بفرستد و هفتاد هزار فرشته باوی بالین به بالین برمی گردد، می خواهد که دوستی دنیا در آن دل نبود تا در شود و جایگاه گیرد آنگاه این ملائکه را گوید «شما جای خویشتن شویت که من جای خود یافتم». بنده دیگر روز بامداد حکمت می گوید که خدایش داده بود.

۵۶۱

نقلست که خدای را بر زمین بنده ایست که چون وی مرخدای را یاد کند شیران در بیابان در لرزه آیند و بول افگندن گیرند از ترس خداوند را و ملائکه در آسمانها در فزع افتند.

۵۶۲

نقلست که گفت:

کسی بایستی که میان وی و خداوند حجابی نبودی تا چون بگفتی که «الله» بودیمی^{۱۰۷} که از خدای با خیر شدی.

۵۶۳

و نقلست که گفت که:

خدای، جل جلاله، دوستان خویش را به پاکی خویش بیاراید و به یگانگی خود پرورد و به علم خود ادب کند و در دولت و^{۱۰۸} قدرت خود گیرد و سلطانی دهد به ایشان.

۵۶۴

شیخ گفت:

هزار دیده بخشید به من در دیدن^{۱۰۸} اول هر چه جز خدای

۱۰۷ - یا: بودی؟

۱۰۸ - بواسطه موریانه خوردگی روشن نیست.

بود همه بسوخت نه صدو نودو نوه را من دانم. ۵۶۵
 و نقلست که: هر مؤمنی را هیبت چهل ملک دهد، و این درجه
 کمترین است و این هیبت از خلقان بیپوشد تا خلقان با ایشان عیش توانند
 کردن.

الباب الخامس

فی المناجاة

من کتاب نورالعلوم

۵۶۶ إلهی، خلق تو شکر نعمتهای تو کنند، من شکر بودن تو کنم، نعمت
 بودن تست.

۵۶۷ شیخ گفت: خداوند بر دل من ندا کرد «بنده من، چه بایدت؟
 بخواه». گفتم «إلهی، مرا بودن تو نه بس که دیگر خواهم؟»

۵۶۸ و هم شیخ گفت که: اگر قیامت خدای، جل جلاله، مرا از من پرسد،
 درخواست کنم که «خداوندا، مرا از خود پرس و از یکی ای خود پرس».

۵۶۹ إلهی، من از تو به تو توانگرم. آنچه من دارم توی و تو باقیی و آنچه
 تو داری وقت باشد که نبود.

۵۷۰ گفتم: إلهی، پنجاه سالست تا در محبت توم. در سرّ مندا شنیدم که
 «پیش از آدم ترا بدوستی گرفته ام دسب که بنسبت».

۵۷۱ گفتم: إلهی، مرا تو می بانی. شنیدم در سرّ خود «اگر مرا خواهی
 پاک باش که من پاکم، بی نیاز باش از خلق که من بی نیازم».

۵۷۲ گفتم: إلهی، خوشی با توست، اشارت به بهشت می کنی؟

۵۷۳ گفتم: إلهی، اگر در همه جهان کس بر خلق تو از من مهربان تر بود،
 در این وقت از خود ننگ دارم.

۵۷۴ گفتم: إلهی، اگر قصه اندوهگینان بر تو خوانم آسمان و زمین خون

گریندا ۱۰۹

الباب السادس
فی الهیجان

- ۵۷۵ ورد ۱۱ جوانمردان اندوهیست که به هیچ وجه در دو جهان نگنجد و آن اندوه آنست که خواهند که وی را سزای وی یاد کنند نتوانند.
- ۵۷۶ گفت: این خلق همه بامداد و شبانگاه در بند آند ۱۱ که وی را یابند [کسی] ۱۱ یابنده است که او وی را خواهد.

الباب السابع
فی وحی القلوب

- ۵۷۷ شیخ ابوالحسن گفت: خداوند، جلّ جلاله، بر دل من ندا کرد که «بندۀ من، اینها که دست در تو می مالند و پس مرگ تو به گور تو زیارت می آیند هشیار باش که ایشان را با من ترا باید میانجی کردن.
- ۵۷۸ شیخ گفت: مولی بر دل من ندا کرد و گفت «هر کجا نیاز است مراد منم، و هر کجا دعویست مراد خلقانند».
- ۵۷۹ شیخ گفت: خداوند، جلّ جلاله، بر دل من ندا کرد که «بندۀ من، مهمان مرا حق بگزار» گفتم «إلهی من ندانم که حق مهمانان تو چگونه گزارم» گفت «کسانی که به سلامی مهمانی تو آیند باید که علیک السلام بیابند؛ و کس بُود که مرا دوست دارد، از دوستی من وی را آرزوی تو کند؛ و کس بُود که خود آمده بود تا با تو اندوه ورزد؛ و کس بُود که با من به چیزی درمانده بود؛ و کس بُود که من وی را از وی گرفته باشم، آمدوشد وی خود معلوم نباشد، و لکن مهمان من بُود؛ و کس بُود که این جهانی چیزی بخواهد

۱۰۹ - موریانه خورده است به حدس و تخمین خوانده شد.

۱۱۰ - ف ۴۰۲: درد.

۱۱۱ - بواسطة موریانه خوردگی روشن نیست.

از تو» پس خداوند تعالی مرا گفت که «هر چه بینی که من با تو کردم با خلق من آن کن» گفتم^{۱۱۲} «إلهی من با خلق تو آن نتوانم کرد.» گفت «از من یاری خواه».

۵۸۰ **شیخ گفت:** مولی تعالی بر دل من ندا می فرمود که «بنده من، مرا با تو مخاطبه به چهار چیز است: به دل و تن و زبان و مال. دوه من می دهی و دو باز می گیری، یعنی به تن طاعت می کنی و به زبان قرآن می خوانی، دل و مال به من نمی دهی، و مرا خودکار با این دو بیش است، اگر خواهی این دوی دیگر به تو بگذارم».

الباب الثامن فی المجاهده

۵۸۱ **شیخ گفت:** جهد مردان چهل سال است: ده سال رنج باید بردن تا زبان راست شود، و به کم [از] ده سال زبان راست نشود؛ و ده سال رنج باید برد تا این گوشت حرام که به تن ما بر رسته^{۱۱۳} است از ما بشود؛ و ده سال رنج باید برد تا دل با زبان راست شود^{۱۱۴}، هر که چهل سال قدم چنین زند امید باشد که از حلق وی آوازی بر آید که در وی هوا نبود. گفتند «آن را نشانی بود؟» شیخ روی سوی کوه کرد و بگفت «الله!» سنگها از کوه جدا شدن گرفت.

۵۸۲ **و شیخ گفت:** هر که نام خدای ببرد چنان باید بود که از سه حال خالی نبود: اِمّا بول او چون خون سرخ گردد، یا چون انگشت سیاه، یا جگرش پاره پاره بگسلد و از برش بیرون آید. و گفت: بسیار بوده است که دست در اندام خویش کردم خون به پنج انگشت من بیامده است، و هنوز

۱۱۲ - در اصل: گفت.

۱۱۳ - موریانه خورده است، واضح نیست.

۱۱۴ - ده سال چهارم در نسخه اصل ذکر نشده، به ف ۳۹۱ مراجعه شود.

- خدای را بسزای او یاد نکرده‌ام.
- ۵۸۳ و گفت: از دنیا مرو تا از سه حال یکی پیدا نشود: یا آنکه در محبت خدای آب چشم خویش خون بینی، یا از ترس او بول خویش خون بینی، یا در بیداری استخوانت بگدازد و باریک شود^{۱۱۵}.
- ۵۸۴ شیخ گفت: عبادت هر کس کند، اما امل از عبادت هر کس نتواند دور کردن.
- ۵۸۵ گفت: نماز کردن و روزه داشتن کار عابدان بود، اما آفت از دل جدا کردن کار مردان بود.
- ۵۸۶ شیخ گفت: در گرسنگی چندان بکوش و اگر ورد یکی روز داری سه روز، و اگر سه روز داری چهار روز، و می‌فزای تا چهل روز را تا بسالی آنگاه چیزی پیدا آید چون ماری، در دهان گرفته چیزی چون بیضه مرغی، یا سپید بود یا سرخ یا زرد، بیاید و دهان بر دهان تو نهد، بعد از آن هرگز نخوری شاید، پس بعد از آن کس بود که در هفتاد یکبار آبکاه شود^{۱۱۶} و کس بود که در بیست سال و کس بود که در ده سال و کس بود که در چهار ماه و کس بود که در هر ماه^{۱۱۷} و کس بود که در هفته آبکاه شود و کس بود که هر وقت نمازی آبکاه شود زان است^{۱۱۸} که دل او بی‌خبر باشد، که از هیچ خبر ندارد که این جهان و آن جهان است روا بود به زبان حدیث این جهان و آن جهان گوید لکن دل از این جهان آگاه نبود.
- ۵۸۷ شیخ گفت: دست در عمل زن تا اخلاص ظاهر شود، دست در اخلاص زن تا نور ظاهر شود. چون نور ظاهر شود طاعت کنی آنگاه ما دید^{۱۱۹} **أعبد الله**

۱۱۵ - فقرة ۳۹۷ و ۵۴۹ نیز دیده شود.

۱۱۶ - موریانه کلمات را ناقص کرده است جمله روشن نیست. شاید در هر سه مورد، آنگاه بوده باشد مثل مورد

چهارم. این فقرة شباهتی دارد به ف ۱۴۱ و نیز به ۲۲۷.

۱۱۷ - کلمه مجهول است.

۱۱۸ -

۱۱۹ -

کآنک تراہ. پس گفت: شب شود و خلق بخسپند تو این تن را^{۱۱۸} غلّ و پلاس و تازیانه چرمین دار که خدای، تعالی، بر این تن مهربانی دارد گوید «بندۀ من از این تن چه می خواهی؟» بگو «إلّهی، ترا خواهم» گوید «بندۀ من، دست از این بیچاره بدار، من آن توم». هر روز آثار لطف و رحمت مولی بر ما نو می شود تا نیت با دلها نو کنیم.

شیخ گفت: از بسیار جانها آواز ماتم بر آید و از بعضی آواز دف،

هر چند در دل خود می نگریم همه آواز ماتم می بر آید، آواز دف نی.

گفت: بر در هر که سالی باشی آخر روزی بگوید «در آی، تا به چه

ایستاده ای؟» پنجاه سال بر در او بیست^{۱۱۹} کفیل تو منم.

شیخ گفت: اگر در معرفت سخن گوئی هفصد بابست هر بابی

هفصد شاخ هر شاخی بلسکدی^{۱۲۰} نماید. عالم علم برداشت و به کناره ای

شد و با آتش خوشست، زاهد زهد برداشت و به کناره ای رفت و با آتش

خوش است، عابد عبادت برداشت و با آتش خوشست، شوهم اندوه بردار تا

با خدایت خوش بود. اگر ما را عمر نوح بودی و در آن عمر دو رکعت نماز

از ما بخواستی چنانکه ازوی بما آمده است دشوار بودی، اکنون خود که

در شب روزی پنج نماز چون که می درخواستی است حال ما چون باشد؟

شیخ گفت: خدای، جلّ جلاله، شمارا به دنیا پاک آورد شما از دنیا

به حضرت پلید مرویت.

گفت: مشاهده آنست که او باشد تو نباشی هر چه نهاد^{۱۲۱} بنده بود

بر گیرد و هر چه سزاوار او بود بنهد تا هر چه ظاهر شود از سرّه^{۱۲۲} سزاوار او

بود.

۱۱۸ - بواسطه موریا نه خوردگی کلمات روشن نیست.

۱۱۹ - یعنی بایست، امر از ایستادن.

۱۲۰ - کلمه بر من مجهولست، بر تلس «بدیگری نماند» خوانده. شاید «تلشکبینی نماید»؟

۱۲۱ - کلمات بر من روشن نیست.

الباب التاسع
فی الحکایات

- ۵۹۳ شیخ ابواسحاق در پیش شیخ گفت « همه بادیه مرا آرزوی شیرینی^{۱۲۲} کرد و نخوردم » شیخ گفت « مرا همه بادیه شیرینی^{۱۲۲} آرزو نکرد و خوردم. »
- ۵۹۴ ابویزید، رحمه الله، گفت: دورترین از درگاه خداوند کسانی را دیدم که ایشان خویشتن را نزدیکتر دارند^{۱۲۳}.
- ۵۹۵ ابویزید، رحمه الله، گفت که: جواب سخن یاد داریت. هر که جواب سخن خویش یاد ندارد هر کجا که سخن گوید باک ندارد؛ حساب روز قیامت یاد داریت که هر که حساب قیامت یاد ندارد مال از هر کجا جمع کند باکی ندارد؛ قدر رفتن نیک بشناسیت، هر که قدر رفتن نیک نشناسد صحبت با هر که دارد باکی ندارد.
- ۵۹۶ ابراهیم زاهد گفت: گرمگاهی برنائی از هوا در آمد و در بکوفت، من نیز درش بگشادم، قدری نان بر برگ انجیر نهاده بود، مرا داد و گفت « مرا دعا کن، باشد که از کفر این تن باز رهم » و در هوا شد. دیگر روز همان وقت در بکوفت و قدری نان بر برگ انجیری نهاده مرا داد و همان بگفت و روز [سیوم هما] ن وقت باز آمد و همچنان گفت که « مرا دعا کن تا از کفر این تن باز رهم » و در هوا شد. [پس] شیخ، رضی الله عنه، گفت: ای جوانمرد، آنکه در هوا می پرد از این نفس فریاد می کند. ماکه اینجا نشسته ایم چه باید [کرد]؟
- ۵۹۷ بزرگی از توانگران بنزدیک مردی از کبار اهل حقیقت در آمد، گفت « درم دوستر داری یا خصم؟ » گفت « درم. » گفت « پس چون است که درم می مانی و خصم می بری؟ »

۱۲۲ - گویا صحیح همین باشد، نه « شیرینی ».

۱۲۳ - بعضی از حکایات مربوط به ابویزید در تذکرة الأولیا در ترجمه حال ابویزید آمده است.

(نقیصه)

۵۹۸ و ۱۲۴ ترا به وی بخشیدیم» گفت در جواب که «ای خداوند، حکمت

چیست؟ من در خدمت تو و وی در خدمت مادر؟» آواز شنید که «وی خدمت محتاج کرد و تو خدمت بی نیاز».

۵۹۹ شبلی، قدس الله روحه [العزیز، در مکه ۱۲۰] نزدیک حلاقی شد، وی را

دید بر کرسی نشسته و جامه نیکو پوشیده، و شاگردان موی می تراشیدند.

شبلی آنجا شد و سلام کرد، گفت «ای استاد، از برای خدای این موی مرا

تراش». استاد از کرسی فرود آمد و شیخ را موی تراشید. یکی از بغدادیان

آمد و نقد آورد که «از بغداد مرا گفته اند به شبلی ده». گفت «بر سر

صندوق استاد نه». استاد گفت «کاشکی تو شبلی نبوده ای؛ مرا می گوئی

برای خدای مویم بتراشی، اکنون مرا می مزد دهی!» گفت «آری من

شبلی ام». استاد گفت «نامت شنیدم ولیکن ندیده بودم». ایشان در این

سخن بودند سائلی بیامد و چیزی خواست، حلاق گفت «آنچه بر سر صندوق

نهاده است برگیر، ترا داده ام». شبلی گفت «با خود گفتم آنچه بر سر

صندوق است استاد نمی داند که چهارصد دینار است». مرا گفت «نبینی

که کی می خواهد، برای که می خواهد و من از برای که می دهم؟»

۶۰۰ بزرگی در پیش خواجه گفت: شبلی از عسس بترسیدم در کنج خانه

شدم خویشتن را به غل و پلاس و تازیانه خانه ادب کردم، گفتم «تو هنوز^{۱۲۶}

بدان جایگاهی که از مخلوق می ترسی؟» خواجه گفت: هرگاه مرا اندیشه^{۱۲۷}

روزی آمدی چنین کردمی، گفتمی «تو غم روزی می خوری!»

۱۲۴ - بواسطه ساقط شدن اوراق ابتدای این حکایت از میان رفته است به شماره ۴۶ منقول از عطار رجوع کنید.

۱۲۵ - دو سه کلمه در زیر کاغذی که چسبانیده اند رفته است.

۱۲۶ - در اصل: تصور.

۱۲۷ - این دو کلمه بر اثر موریانه خوردگی محو شده است به حدس تکمیل شد.

- ۶۰۱ بویزید، قدس الله روحه العزيز، گفت «کار خویش را به اخلاص ندیدم تا همه خلق را بجای مرگ ننهادم».
- ۶۰۲ بو حامد مرتجی بن معقل را پرسید^{۱۲۸} که «نشان بنده که^{۱۲۹} نیکو گمان بود چه باشد؟» بو حامد گفت «نیافتی که بنده نیکو گمان آن بود که دست در آستی کند و بگیرد آنچه ننهاده باشد». شیخ ابوالحسن گفت «تو هم نیافتی، نیکو گمان آن بود که بروی معاینه بود [دیگر] دستش در آستین نباید کرد».
- ۶۰۳ بویزید، قدس الله روحه العزيز، گفت: یک شب نفس را گفتم «نماز کن» گفت «من مرده‌ام» جامه‌ها بیرون کردم گفتم «مرده را جامه نیکو نباشد» بوریا در پیچیدم و بخفت، گفتم که «اگر آنی که مرده‌ای تا روز در رنج بود». شیخ ابوالحسن خرقانی گفت: من نیز شبی گفتم «ای نفس، نماز کن» گفت «نتوانم» برخاستم و خود را زنج بربستم و گفتم «مرده‌ای تو» آنگاه به محراب آوردم او را، بعد از آن بگفت که «بکنم».
- ۶۰۴ وقتی موسی، علیه السلام، در مقام مناجات بود، خطاب شنید که «یا موسی، زنهاری را نگاه‌دار» چون از آن مقام در گذشت کبوتری بیامد که «یا موسی، الامان، الامان!» موسی آستین گشاد، کبوتر در آمد، زمانی بود، بازی بیامد که «صید مرا در آستین کردی به من باز ده». گفت «مرا خدای فرموده است که زنهاری را نگاه‌دار». موسی دست داز کرد تا پاره‌ای گوشت ران بر کند و به وی دهد. باز گفت «یا موسی، ندانی که گوشت پیغامبران بر ما حرامست؟ من عهد کردم که وی را نگیرم». آنگاه باز بر هوا راست گرد سر موسی طوف می‌کرد. کبوتر گفت «یا موسی، مرا رها کن». گفت «باز حاضر است، بیاید و بگیرد». کبوتر گفت «کسی که

۱۲۸ - شاید: پرسیدند؟

۱۲۹ - اصل: بدکی.

عهد کند باز نگیرد و نشکند». کبوتر را رها کرد تا با هم جفت شدند و هر دو طواف می کردند. فرمان آمد که «یا موسی، باز جبرئیل بود و کبوتر میکاءیل، تا ترا آزمودند بر قبول عهد».

۶۰۵ لقمان حکیم، رضی الله عنه، پسر را گفت «هرچه امروز بگوئی بنویس و روزه دار و شبانگاه گفته ها را بر من عرضه دار، آنگاه طعام خور.» چون شبانگاه^{۱۳} شد تا یکدیگر را عرضه می کردند دیر شد؛ و روز دوم همین گفت، تا عرضه کرد دیر شد؛ روز سیوم همین گفت. پسر گفت «تا شبانگاه کرده و گفته عرضه می کنم و از عهده بیرون می آیم طعام خوردن دیر می شود». امروز هیچ نگفت از بیم عرضه کردن. شبانگاه پدر عرضه خواست، گفت «از بیم عرضه کردن هیچ نگفته ام». لقمان گفت «بیا و زود نان بخور». شیخ گفت «روز قیامت کم گویندگان را حال چنان خوب باشد که پسر لقمان را».

۶۰۶ پیش ابو یزید گفتند که «شب بود که حاتم از خلق ببرید» گفت

«اگر بریدی یک مرد نمونه در میان خلق بدارند تا برپی او مردان خیزند».

۶۰۷ بلال بلخی بنزدیک بویزید در آمد گفت «یا شیخ، ملائکه ابلیس

را بر سر کوی تو می زنند.» بویزید گفت «مسکین بر سر کوی من چه کار

داشت؟»

۶۰۸ بوالقاسم جنید، رحمه الله، بر منبر وعظ می کرد. ابوالحسین نوری

بر گذشت گفت «یا ابوالقاسم، ما اخلاص ورزیدیم بر درمان کردند، شما

زنار ورزیدیت پیشگاهتان نشاندند.» جنید از منبر فرود آمد چهل شباروز

در خانه بیست^{۱۳۱} و بیرون نیامد.

۶۰۹ حسن بصری و حبیب کاتب و مالک دینار و محمد واسع پیش رابعه

۱۳۰ - اصل: سکانگاه.

۱۳۱ - یا: در خانه بنشت؟

در شدند، رابعه ایشان را پرسید که « شما خدای را بر چه پرستیت؟ » هر یکی چیزی بگفتند. رابعه دست بر دست زد و پیش بجست و گفتا « این پرستار بلیه اختیار نکند؛ من عبادت کنم خواه گو بهشت بر، خواه دوزخ. همه ازان اوست. »

۶۱۰ بویزید گفت « الهی، از این دوستی من زمین را آگاه کن. » زمین جنبیدن در آمد. مردی گفت « یا شیخ، زمین در جنبیدن آمد. » گفت « آری، خبر دادندش. »

۶۱۱ بویزید را گفتند « به جهد بنده هیچ بود؟ » گفت « نی، ولی بی جهد نبود. »

۶۱۲ بویزید وقتی به خانه در آمد طبقی مرود دید، گفت « که آورده است؟ » گفتند « فلان. » گفت « برداریت و بریت و بگوئیت آب مردمان گیری و درختان آب دهی و امرود بنزد ما فرستی؟ »

۶۱۳ بویزید پوستین داده بود تا بدوزند. آن شخص بدوخت، چون باز می آورد پسر را داد تا بر دوش نهد تا بر کات به پسرش رسد، و خود در پس پسر می رفت. چون به در مسجد رسید از کتف پسر فرو گرفت. بر دوش خود نهاد و پیش بویزید در آمد، چون به خانه باز آمد شبانه در خواب دید که مُرده ستی و ملائکه به گور وی در آمدندی و وی بترسیدی، گفتی « من پوستین بویزید بر کتف خود نهاده ام. » ملائکه با هول از پیش او می رفتند و وی ایمن شلی از آن ترس.

۶۱۴ بلال بلخی بویزید را گفت « من امسال ترا در مگه دیدم. » بویزید گفت « من آن نبوده باشم. » سه بار بلال می گفت. مردمان گفتند « ما بلال را بدروغ گوی نداریم و ترا هم نی، این چه حال باشد؟ » گفت « مؤمن از قرص آفتاب عزیزتر است مرخدای را، عزوجل. قرص آفتاب به یک جای بود ولکن به همه شهرها می نماید، و خود می آرد و خود می برد، آن نمودن

از خدای باشد بر وجهی که بنده را خبر نبود».
 ۶۱۵ بویزید گفت: ابراهیم، صلوات الله علیه، از ساره گله کرد به حضرت خداوند، فرمان آمد «با ساره مدارا کن تا بتوانی زیست.» و نفرمود که «ساره را رها کن».

۶۱۶ باموسی گفت به مگه شدیم و حسن عامره با ما بود. به نزدیک بوالحسن خرقانی در شدیم ما را گفت «ای باموسی، چند گاهست تا در مسأله ای^{۱۳۲} درمانده ام، از بسیار کس پرسیدم هیچ کس مرا جوابی نداد که دل من بدان قرار گرفتی». باموسی گفت «بگوی». گفت «مردمانی دیدم که ایشان در موقف به صف اولین در نیامدند و در طواف گاه بر مردمان طواف نکردند و در غزاة به صف اولین در نیامدند، و من ایشان را چنان پنداشتم که از آسمان باران به دعای ایشان می آید و نباتها از زمین به دعای ایشان می روید و جمله خلق بر روی زمین به دعای ایشان ایستادند؛ در آنجا چه حکمت بود؟» باموسی گفت «ایشان مردمانی بودند به همگی عمرشان یک بار خدای را، جل جلاله، معصیت آورده بودند، آن بر دل ایشان جایگاه کرده بود، از این جهت بود که در نیامدند تا از شومی گناه ایشان خیری از این خلق منقطع نشود».

۶۱۷ احمد حرب به نزدیک بویزید جای نمازی فرستاد، گفت «چون شب نماز کنی بزیر قدم افگنی». بویزید باز فرستاد و گفت «بالش فرست به نزدیک من که در وی زهد هر دو کون باشد تا در زیر سر نهم و بخسیم».

۶۱۸ علی دهقان گفت که «مرد به یک اندیشه ناصواب که بکند دوسال را راه^{۱۳۳} از خدا پس افتد».

۶۱۹ ابویزید گفت: خدای با من فتوحها کرده است تا به جایگاهی رسیدم

۱۳۲ - متن: مسله.

۱۳۳ - فقرة ۲۶۸ دیده شود: دو ساله راه.

که قبه‌ای پدید آمد و در وی پدید آمد از گرد آن می‌گشتم، بر آن در بماندم، هیچ کس نبود که چیزی در آنجا بردی یا چیزی بیرون آوردی. به هرچه خواستم که این در گشاده کنم نشد. ذکر پدید آمد خوش، آن ذکر خوش در حلق گرفتم، آن در بگشادند. و هر کرا آن در بروی نگشادند نگذارند^{۱۳۴} که در آنجا شود. ای بسا چیزها که در آن توان دید.

۶۲۰ ابویزید وقتی می‌گفت «مرا قیامت اسپری^{۱۳۵} گردان میان حکم تو و خلق تو، حساب ایشان با من کن، که ایشان ضعیف‌اند، طاقت ندارند.»
۶۲۱ ابویزید می‌گفت: ای مرد، دستت گیرند و برسند، گویند «مردی، نیکوئی در میوفت، چنانکه گفتار در سوراخ باشد گویند «در آنجا نیست» گفتار با خود گوید «شاید که مرا نمی‌بینند و نمی‌دانند که من در اینجا ام.» پس آنگاه آگاه شود که ریسمان در گردنش کرده باشند و از سوراخ بیرون کشند.»

۶۲۲ احمد خادم گفت: در بزرگی طعنی کرد مردی. من آمدم و گفتم آن بزرگ را «خدایش سنگ گرداند». آن بزرگ گفت «چه خواهی مؤمن را سنگ؟ اگر با من نگفته بودی کی به وی خیری^{۱۳۶} رسیدی. اما چون با من گفتمی واجب دیدم بر خود دعای وی تا به قیامت.»

۶۲۳ حاتم اصم گفت: وقتی حاجتی به خدای داشتم^{۱۳۷} برداشتم، چون نگاه کردم دل با زبان راست نبود. گفتند «چون در موقف بایستی درهای آسمان به رحمت خدای بگشاید، هر حاجتی که بخواهی روا شود.» آن سال به حج رفتم و در موقف بایستادم، چون حاجت برخواستم داشت دل با زبان راست

۱۳۴ - برتلس «بگشادند بگذارند» خوانده است

۱۳۵ - برتلس «اسپری» خوانده.

۱۳۶ - ممکنست «چیزی» خواند.

۱۳۷ - شاید: خواستم.

نبود، حاجت بر نداشتم. باز آمدم، [گفتند] «چون به غزاة شوی در کارزار گاه در صف مؤمنان بایستی درهای آسمان به رحمت گشاده شود، هر حاجت که بخواهی روا شود». آن سال طبل بزدم و به غزات شدم و در صف پیشین ایستادم. چون حاجت خواستم که درخواهم دل با زبان راست ندیدم حاجت بر نداشتم. باز آمدم. گفتند «چون طهارت تمام بسازی و در خانه تاریک شوی و دو رکعت نماز کنی و حاجت خواهی روا شود». این بکردم، خواستم که حاجت خواهم دل با زبان راست نبود حاجت بر نداشتم. دل را گریخته دیدم و زبان را آلوده. من نیز نفس را بانگ بر زدم گفتم «اگر بانگ آید که: ای حاتم، دل با زبان راست کن حاجت تو روا شود، چه کنی؟»

۶۲۴ عبدالله واسع گفت: شبی ابواسحاق هروی نزدیک ما رسید، پدرم بر جای نبود، من نمدی بردم تا در زیر پهلو کند. مرا گفت «ای پسر، نمد آوردی؟» گفت «دوش همه شب حوران گیسوی خود را بستر من کرده بودند. ای بسا که بر من نگریستی.»

۶۲۵ ابلیس روزی نوح را، صلوات الله علیه، گفت «یا نوح، از من چیزی پرس». نوح گفت «عیب باشد». فرمان آمد «بشنو آنچه بگوید، با تو غدر نتواند کردن». گفت «یا نوح، ترا بر من حقی است». گفت «کدام است؟» گفت «من در رنج می‌بودم که نباید که قوم اسلام آرند، تو باری دعا کردی تا بر کفر رفتند دلم فاریغ شد» اگر چه نوح این دعا وقتی کرده بود که خدای خیر کرده بودش که «بیش کسی ایمان نخواهد آورد»، از این سخن ابلیس دل تنگ شد. گفت «یا نوح، حسد مکن که من کردم، حال من دیدی. حریص مباش که آدم حریصی کرد، شنیدی چه رنج دید. بخیل و متکبر مباش که خداوند سرائی آفریده است بس خوش و گفته که حرامست بر بخیلان و متکبران.»

۶۲۶ بوعلی رودباری مریدان را بپرسید که: [هیچ یک از] شما هیچ اثری کرده است^{۱۳۸} از نیکی؟ یکی گفت «من امیری بودم، سائلی به درسرای من آمد چیزی خواست. من بدر آمدم وی را در کنار گرفتم و در خانه بردم و جامه خود در وی پوشیدم و بر تختش نشاندم و جمله مال و ملک خویش بدو سپردم و زن خود رها کردم تا پس عدت وی خواهد، اکنون مرقع پوشیدم و در پیش تو [به دو^{۱۳۹}] زانو نشسته». بوعلی هیچ چیز نگفت. دیگری گفت «من روزی به در سلطان [می] گذشتم، یکی را گرفته بودند و دستش می خواستند که ببرند، من دست خود فدا کردم، و اینک دست بریده». پس از ابوعلی پرسیدند «از این هر دو کدام کاملتر است؟» گفت «شما آنچه کردیت با دو شخص معین کردیت. مؤمن چون آفتاب و مهتابست، باید که منفعت وی به همه رسد».

۶۲۷ بویزید گفته است: بنده نیک آن بود که هر دو دست وی راست بود، یعنی آنچه به هر دو دست کند نیکی بود تا فریشتگان دست راست نویسند، چیزی نباشد که فریشتگان دست چپ نویسند.

۶۲۸ گفت: اعرابی را مهمان آمد، و پاره ای شیر^{۱۴۰} می داشت پیش مهمان آورد؛ مهمان سیر نشد، در خانه شد و با زن گفت «بُزک بکشیم». گفت «ما ضایع مانیم که جز این چیزی نداریم». اعرابی گفت «ما بمیریم از گرسنگی سهل تر از آن باشد که مهمان ما گرسنه ماند». بُز کشتند و پیش مهمان آوردند. چون وقت روان کردن شد مهمان خادم را گفت «آنچه در دست داری به وی ده». گفت «این بسیارست، وی یک بز بیش سخاوت نکرده است». گفت «وی از همه خاسته است و ما از بعضی؛ دست وی

۱۳۸ - اگر این «کرده است» را «کرده ایت» بخوانیم شاید لازم نباشد که «هیچ یک از» اضافه شود.

۱۳۹ - در اصل محو شده است.

۱۴۰ - ممکنست «پنیر» باشد.

بیش است.»

۶۲۹ پیری گفت: تا از پانزده کس نشنیدم که «خلق را نصیحت کن» سخن نگفتم، هشت از ایشان آدمی بود و هفت ... سی «پس شیخ گفت، رضی الله عنه، که: ازان من ... ما بد دو کس بودند که گفتند مرا که خلق را نصیحت کن یکی ازان با شما بگویم: روزی در مسجد نشسته بودم یکی از در آمد و در من نشاط می کرد. چون خواست که برود مرا گفت که «این خلق را نصیحت کن». مرا به دل آمد «اگر کشتی بشکند دریا را ازان چه زیان باشد؟». روی باز پس کرد و گفت «نصیحت مردمان کجا شود؟» و این شخص نه آدمی بود.

۶۳۰ اویس قرنی چون چیزی به دست گرفتی گفتی «یارب، اینها را بهانه دین من مگردان.»

۶۳۱ بویزید گفت: ای مرا کونه، گرفتم که همه چیز به علم راست کنی، ارادت دل را چه کنی که تا با خداوند راست نه ایستی سودت ندارد.

۶۳۲ بویزید گفت، رحمه الله: تن را بانگ بر زدمی گفتمی «لا، ولا کرامه، یا مأوی کل سر ربی، به یک شباروز پاک شود، غایت پانزده شباروز، اقاویل علما ازین زیادت نیست، ای تن پلید، سی سال شد تو و پاک نشده ای، و فردا ترا پیش پاک پاک می باید ایستاد.»

۶۳۳ ابویزید، رحمه الله، گفت که: چون اندوه به دل در آید غنیمت داریت، که مردمان به برکه اندوه به جانی رسند.

۶۳۴ شیخ ابوالعباس قصاب، رحمه الله، گفت: چون خدای را، جل جلاله، در حق بنده اثر لطف باشد خواهد که وی را به مقام بندگان نیک رساند هرچه جز خدای باشد از دل او بیرون کند بنده چون متحیری شود چه سرمایه وی از وی باز گرفت. روزی چند در آن حیرت باشد، آنگاه در

اندرون وی تقاضا پدید آید که « ای خدای، مرا تو می‌بائی ». آن گفت که « ای خدای، مرا تو می‌بائی » دلیلست بر آنکه خدای، جلّ جلاله، می‌گوید که « ای بنده، تو آن منی ». چون خدای، جلّ جلاله، گوید « تو آن منی » بنده را در اندرون تقاضا پدید آید، گوید « مرا تو می‌بائی ». دوستی خدای، جلّ جلاله، وی را بدان آورده بود که وی خدای را، جلّ جلاله، دوست گیرد.

۶۳۵

بزرگی به نزدیک بویزید در آمد و زیارت کرد. چون بیرون آمد با مریدی از مریدان شیخ گفت « این زیارت را با شست حج تطوع قیاس کردم ». وقتی دیگر بزیارت آمد و گفت آن مریدی را که « آن سخن با خواجه گفتی یا نه؟ » گفتم « نی ». پسندید و گفت « آن گفتار از من غلط بود، که شست حج قیاس توان کرد و دیدار ولی خدای را قیاس نتوان کرد، چون خدای، جلّ جلاله، بنده‌ای را برگزیند علم را بر جوارح وی سکار کند و اندامهای وی یک‌یک را از وی بستاند و خواهانی خدای در دل وی ظاهر شود تا بنده نیست شود. چون نیستی ظاهر شد هستی خدای بر دل وی ظاهر شود. در خلق نگرد، چون گوی بیند در چوگان قضا، رحم آرد بر ایشان و منقطع شود

۶۳۶

بویزید را گندم خریدند. پرسید که « از که خریدیت؟ » گفتند « از کافری ». گفت « باز دهیت که این گندم آن کسی است که وی خدا را نمی‌داند. »

۶۳۷

یکی پیش بویزید در آمد و تسبیحی بدست. گفت « دودار، به یکی نیکی شمری و به یکی بدی ». . . .

۶۳۸

فضیل عیاض را فرزندی آمده بود چندان . . . نداشتند که بدان کودک را در پیچند از همسایگان خواستند و باران می‌آمد چنانکه به همسایه دشوار می‌بود رفتن. گفت « کرامت باولما با فضولی می‌کنی؟ »

۶۳۹

بزرگی گفت: سی سال پاشنه در به گوشم گردد آسان‌تر از آنست که

- نمی دانم که خدای با من چه کند.
- ۶۴۰ شبلی، رحمة الله علیه، گفت: آن خواهم که نخواهم. شیخ ابوالحسن خرقانی گفته است: آن هم خواستی.
- ۶۴۱ ذالنون مصری گفته است: اگر خواهی که دلت نرم گردد روزه بسیار دار، و اگر نگردد نماز بسیار کن، و اگر نگردد لقمه را گوش دار، و اگر بدین نیز نگردد با یتیمان لطف کن.

باب [دهم]

مناقب شیخ ابوالحسن خرقانی، رحمه الله

- ۶۴۲ در خردی مادر و پدر و رانان دادندی و به صحرا فرستادندی تا چهارپای نگاه دارد. وی به صحرا رفتی و روزه داشتی و نان بصدقه دادی - شبانگاه پیامدی و روزه گشادی و کس را از آن حال خبر نبودی. چون کلان تر شد جفت و تخم به وی دادند. روزی تخم انداخته بود و جفت می کرد بانگ نماز کردند شیخ به نماز رفت و جفت را ایستاده بماند. چون سلام نماز دادند دیدند که جفت همی رفت و کشت می کرد سر به سجده نهاد و گفت: خداوندا، چنین شنیده ام که هر که را دوست گیری از خلقان پوشیده کنی.
- ۶۴۳ عمی^{۱۴۲} ابوالعباسان مردی بزرگ بوده است و شیخ را در وقت جوانی آمدوشد بوده است. چون عمی را وفات بنزدیک آمد شیخ یکی از مریدان را گفت «تو از برای دل من یک هفته غسلی قبول کن.» در هفته عمی را وفات رسید. غسل وی را بر تخته خوابانید خواست تا وی را استنجا کند. عمی خود برخاست و استنجا کرد. غسل از هوش برفت. عمی گفت «اگر با کسی بگوئی با تو خصمی کنم.» مقصود آنکه چون عمی را بر حالت شیخ وقوف افتاد گفت «ای ابوالحسن، بیا تا ما هر دو در این کوه شویم و بر

۱۴۲ - در این فقره و فقره بعد این اسم بصورت عمی آمده، و در تذکرة الأولیا بصورت عمر. ف ۲۷ دیده شود.

توکل نشینیم تا زنده کدام بیرون آید. برفتند به لب چشمه‌ای که آن را
 ودر گوئیم، آنجا بنشستند بر دامن کوه. مردم آنجا زیارت شوند که
 معبدگاه ایشان بوده است. بعد از هفته‌ای عمی را گرسنه شد. عمی گفت
 «ای شیخ، ترا طعام از کجاست؟» شیخ دست بیرون کرد و دست بر ریگ و
 سنگ و خاک زد و به مشت بیفشارد^{۱۴۳} روغن از میان انگشتانش بدر آمد.
 به عمی داد، عمی آن را بخورد و گفت «هرگز خوشتر ازین طعام نخورده‌ام.»
 ۶۴۴ عمی گفت «مرا مریدی گیر» گفت «رو هر دو روی به طاعت
 آریم که کس این دعوی کند خدای را فراموش کند.» عمی گفت «بیا تا
 دست یکدیگر بگیریم و زبیر این درخت بجهیم.» گفت «بیا تا زبیر هر دو
 عالم بجهیم.»

۶۴۵ شیخ ابوالحسن وقتی به کوه رفته بود تا سوختنی آرد. جماعتی از
 نیازمندان عزم زیارت او کرده بودند از خراسان. چون به کناره دیه رسیدند
 پیرزنی پیش ایشان آمد. سؤال کردند که «صومعه شیخ کجاست؟» گفت
 «کدام شیخ، ابوالحسن^{۱۴۴}؟» گفت «ای مسلمانان، رنج شما ضایع است.
 ای دریغا روزگار شما، وی ناکس است، ناموسی می‌کند، باز گردیت که کار
 وی اصلی ندارد.» بغایت دل‌تنگ شدند و خواستند که باز گردند. بوعلی سینا
 در این جماعت بوده است، گفت که «چون آمدیم وی را نادیده نگذریم.»
 به در صومعه شدند. اهل وی از پس پرده آواز داد که وی حاضر نیست،
 به صحرا شده است، و دریغ این سفر شما اگر از بهر وی آمدیت.» گفتند
 «تو وی را که می‌باشی؟» گفت «عیال.» گفتند «وی چگونه کسی است؟»
 گفت «سودائی ناموسی.» گفتند «باز گردیم، حال وی عیال وی نکوداند.»
 بوعلی سینا گفت «تا وی را نبینیم باز نگردیم.» راه صحرا نشان خواستند.

۱۴۳ - در اصل: سفاد.

۱۴۴ - شاید اصل چنین بوده است: «کدام شیخ؟» گفتند «شیخ ابوالحسن»

شخصی دیدند که می آمد باروری^{۱۴۵} سوختنی. چون نزدیک رسیدند دیدند شیری بود. شیخ گفت «سلام علیکم. تا بوالحسن بار خلق نکشد شیر باروری او نکند». چون به در صومعه رسیدند این شیر باز رفت.

۶۴۶ و از مجاور شیخ شنیدم که «شیر دیده ام که بعضی از شبها آمده است و طواف کرده و زاری و تضرع کرده.»

۶۴۷ وقتی جمعی از صوفیان قصد زیارت کردند. ترسائی شبیه صوفیان به ایشان مرافقت کرد و حال خود پوشیده می داشت. چون به میهنه رسیدند به در خانقاه شیخ ابوسعید بوالخیر، قدس الله روحه، شدند. بوسعید به فراست بجای آورد. آواز داد که «مالی بالأعداء؟» این سخن در ایشان اثر [کرد]، باز گشتند و در خانقاه نرفتند. چون به خرقان رسیدند شیخ برخاست و ایشان را به دست خویش خدمت کرد و در حق آن ترسا زیادت لطف کرد. روزی گفت «شما را به حمام باید شد.» مسافران شاد شدند، ترسا دل تنگ شد، با خود اندیشه کرد که «این زنار کجا نهم؟» در این اندیشه بود شیخ آهسته در گوش ترسا می گوید که «به من ده، که خادمان امین باشند.» چون از حمام باز آمدند شیخ زنار به وی داد نهفته. خواست تا بر میان بندد زنار بدرید، ترسا متفکر شد و از آن کار مقلب القلوب دلش بگردانید. بر زبان شیخ این آیت برفت: *وَالْهَنَّا وَاللَّهُمَّ وَاحِدٌ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ، فَهَلْ أَنْتُمْ مُسْلِمُونَ.* ترسا در خروش آمد و می گفت «أشهد أن لا إله إلا الله، وأشهد أن محمداً عبده ورسوله. و از قبیلۀ وی بسیار کس مسلمان شدند.

۶۴۸ بوسعید بوالخیر، قدس الله روحه العزیز، عزم سفر حجاز کرد و بر راه خرقان آمد. چون نزدیک رسید شیخ ابوالحسن، رحمه الله، فراست بجای آورد، فرزند خود احمد را و جماعتی از مریدان را به استقبال بفرستاد.

۱۴۵ - شاید: بار وی، یا با باروری. به دو سطر بعد رجوع شود.

۱۴۶ - در اصل محو شده است.

چون بوسعید از دور بدید از اسپ فرود آمد و پیاده شد و می گریست. گفتند «خواجه او نیست». گفت «آخر نه از کوی اوست؟» چون در آمدند در خانقاه خانه ایست که آن را خانه شیخ گوئیم، شیخ فرمود که «سجاده همه در این یک خانه انداز». خادم گفت «این جمع هفتاد کس اند و در این خانه بیست کس بیش نگنجد». شیخ در آن خانه از گرد بر آمد، خادم را گفت «اکنون سجاده اصحاب بگستر!» هفتاد سجاده در آن خانه بگسترده و همه در آنجا بنشستند. شیخ در حجره شد و عیال را گفت «تو چه دانی که چگونه عزیزانی رسیدند؟» و در همه خانه معلوم من سه من آرد جو بود. فرمود که قرصها پزند. عیال پاره ای درشتی کرد، و شیخ را و مهمانان را گفت آنچه گفت؛ و شیخ تلطف می کرد. آخر قرصها پخته شد. سفره نهادند و نان خورش سرکه بود. شیخ گفت «دست در زیر خوان می کن و نان بیرون می آر بشرط آنکه سرپوش برنداری». چون هفتاد کس را سفره بنهادند، آن زن گفت «از قرصها چندین نبود»، سرپوش برداشت آن قرصها همان بود که اول نهاده بودند. شیخ گفت خادم را که «خادم خیانت کرد. اگر سرپوش برنداشتی^{۱۴۷} تا به قیامت مسافران مرا نان بودی که هرگز سپری نشدی». چون از طعام خوردن فارغ شدند بوسعید گفت «دستوری باشد تا مقریان بیتی بخوانند؟» شیخ گفت «یا باسعید، مرا پروای این نیست و نبوده ست ولکن بر موافقت نیکو بود». چون آغاز کردند مریدی بود شیخ را، ابوبکر جاجرم نام، سماع و ذکر در وی اثر کرد، زک شقیقه اش سطر شد و بشکافت و خون روان شد، بوسعید سر بر آورد و برخاست، بوسعید بر دست شیخ بوسه داد، شیخ سه بار دست خویش^{۱۴۸} بر جنبانید، بوسعید شیخ را فرو گرفت و بنشستند، پس بوسعید

۱۴۷ - اصل: برنداشتی.

۱۴۸ - این دو کلمه در اصل ساقط شده است.

گفت «به عزت عزیز که آسمان و زمین موافقت شیخ را در رقص آمدند»، و گویند روزی چند کودکان در گاهواره‌ها پستان مادر را نگرفتند، پس شیخ گفت «یا ابوسعید، مسلم کسی را بُود سماع که چون پای بر زمین زند گشاده تا به تحت الثری بیند، و زبر تا به عرش بیند». پس شیخ بوسعید گفت که «مرا با تو مشورتیست. به سفر مبارک می‌روم و این جمع را با خود می‌برم». گفت «یا ابوسعید، از هم اینجا بازگرد». بوسعید شنید و لکن مریدان نشنیدند. بوسعید نیز بر موافقت شیخ گفت «آری، شما را در آن دامغان رزقیست». چون برفتند به دامغان رسیدند راه عراق بسته شد، چهل شب‌اروز به دامغان بماندند. روزی بوسعید خادم را گفت «به هر جانب که چهارپای یابی بگیر تا برویم». به جانب بسطام چهارپای یافتند. چون به خرقان نزدیک رسیدند راه گم کردند، شب‌اروزی از گرد برگرد می‌آمدند. بوسعید گفت «هیچ دانیت این چه حالست؟» گفتند «شیخ داند!». گفت «خرقانی ما را استغفار می‌فرماید». چون پیش شیخ در آمدند شیخ گفت «یا ابوسعید، آن زمین به خدای بنالیده بود که «اولیای خود را به من رسان» دعاش مستجاب کرده بودند. ای ابوسعید، چرا چنان نباشی که کعبه به تو آید؟» گفت «این مرتبه مرتراست، امشب با ما در مسجد بنشین تا کعبه بینی در میان شب». گفت «ای ابوسعید، بنگر». بوسعید خانه را دید که زبر سر شیخین طواف می‌کرد. ابوالحسن گفت «أعوذ بالله!». بوسعید حلقه در گرفت و حاجت خواست.

۶۴۹

محمود سبکتگین نزدیک دیه خرقان فرود آمد. کسی فرستاد که «این زاهد را بگوئیت که سلطان غزنین به زیارت تو آمده است، تو نیز از صومعه بیرون آی» و اگر تأملی کند بر خوانیت اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم». شیخ گفت «بگوی محمود را که بوالحسن مشغولست به فرمان اطیعوا الله، به تو نمی‌تواند پرداختن». این سخن در محمود اثر کرد،

برخواست و تا در بیامد، در نمی گشادند. محمود فرمود تا غلامان را جامه کنیزکان در پوشیدند، و جامه سلطانی ایاس را درپوشانید، و خود سلاح گرفت بجای ایاس. چون پیش شیخ در آمدند دست محمود بگرفت و گفت «خدای ترا فراپیش داشت، چرا واپس می ایستی؟» محمود گفت «مرا پندی ده!» گفت «این برخلاف بندگیست مردان بر شبه زنان، نعوذبالله من سخطالله!» محمود گفت «مرا وصیتی کن!» گفت «ای محمود، چهارچیز نگاهدار، پرهیزو، نماز بجماعت و، سخاوت و، شفقت بر خلق.» آنگاه گفت «مرا دعاگوی!» گفت «من خود در پنج نماز ترا دعا می گویم.» گفت «چگونه می گوئی؟» گفت «می گویم اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات.» گفت «دعای خاص می خواهم.» گفت «ای محمود، عاقبتت محمود باد.» محمود بدره ای پیش شیخ نهاد. شیخ فرمود تا قرص جوینی آوردند و کاسه آبکامه. یک لقمه به محمود داد، از درشتی به گلو درماند. شیخ گفت «ای محمود، تو نان جو و آبکامه نخورده ای نمی توانی خوردن، من نیز مثل این مالها نخورده ام نتوانم خوردن، چنانکه نان جو در گلوی تو درماند امروز، به قیامت مالهای تو نیز در گلوی من درماند، بردار، که من این را طلاق باین داده ام، رجوع نخواهم کرد.» محمود گفت «یا از ما چیزی قبول کن، یا از خود ما را چیزی یادگاری بده.» شیخ پیراهن خود به محمود داد، محمود به غزو سمنات شد، چون ایشان را دید که عدتی تمام داشتند نذر کرد که «اگر ظفر مرا بود هرچه غنیمت من بود صدقه دهم.» اتفاق شکست بر لشکر اسلام افتاد و حمله به قلب رسیدند، درحال روی بر زمین نهاد و گفت «به حرمت خرقه این عزیز کرده تو، که لشکر اسلام را به ظفر عزیز گردانی.» در حال رعدی و برقی و ظلمتی ظاهر شد بر لشکر کافران، تیغ در یکدیگر نهادند آن کافران و می کشتند، و همه متفرق شدند، و لشکر اسلام ظفر یافت، و محمود همه شهرها و قلعه ها بگرفت و غنیمت

بسیار حاصل شد. آن شب محمود شیخ را به خواب دید که «ای محمود، چون خرقة ما را شفیع آوردی چرا همه هند و روم نخواستی؟»

۶۵۰

نقل کرده اند که: شیخ الاسلام عبدالله انصاری را بند نهادند و به بلخ بردند. گفت «در راه بلخ اندیشه کردم تا من به کدام بی ادبی در مانده ام. یاد آمد مرا روزی به سجاده شیخ ابوالحسن خرقانی انگشت پایم در مانده بود، و من استغفار آن نکرده بودم. استغفار آن کردم. خبرم می آمد که اهل بلخ سنگها بر بام بر آورده بودند» از جهت سنگساری وی را. چون به در شهر رسید مردی بیامد و شیخ الاسلام را دستها گشاد. و شخصی آمد که «خلاص شد!» و قاصدان حیران بماندند. و آن چنان بوده بود که نظام الملک

خواجه حسن^{۱۴۹} را به خواب دیده بود که «استغفار کرد، به من بخش وی را!»

مریدی بود شیخ را، با شیخ روزی می گفت «خواجه، اگر مرا وفات

۶۵۱

باشد و تو زنده باشی بر بالین من حاضر شوی؟» شیخ گفت «اگر من رفته باشم و سی سال بر آمده بود چون به در مرگ رسی من حاضر شوم». اتفاق چنان بود که شیخ وفات کرد، پس سی سال آن مرید را وقت رفتن آمد. جمعی از مریدان در گرد نشسته بودند و دل تنگی می کردند. ناگاه خانه روشن شد، مریدان را بانگ برزد، گفت «خاموش باشیت که شیخ حاضر شد و کار بر من سهل گشت».

شیخ ابو عبدالله با جمعی از مریدان به زیارت شیخ ابوالحسن آمدند.

۶۵۲

چون نزدیک رسیدند یاران گفتند «ما حلوی گرم بر خاطر آوردیم».

شیخ ابو عبدالله گفت «من از وی سؤال کنم معنی «الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ

آستوی.» شیخ در خانقاه شد و خادم را گفت «حلوی گرم ساز» و در زمانی

که شیخ ابو عبدالله رسید حلوی گرم بیرون آوردند و در پیش ایشان نهاد،

۱۴۹ - در اصل خواجه حسن است، اگر مراد نظام الملک باشد ترکیب عبارت معیوبست، و اگر مراد خرقانی باشد بایست «شیخ ابوالحسن را» گفته باشد.

شیخ ابوالحسن یک لقمه حلوا برداشت و در دهان شیخ ابو عبدالله نهاد و گفت « معنی الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ أَسْتَوِي خدای داند ». پس شیخ ابو عبدالله گفت « نیم روز با خرقانی صحبت داشتم این همه از برکات وی بود، اگر روز تمام شدی تا چه منفعتها برداشتمی! »

۶۵۳ شیخ ابوالحسن در ابتدا دوازده سال، بعضی گفته اند هژده سال، برین مواظبت کرد که نماز [خفتن^{۱۵۰}] بجماعت بکردی و روی به تربت سلطان العارفین آوردی و زیارت وی بکردی و از انجا باز پس برفتی تا نماز بامداد به خانقاه خود آوردی، سه فرسنگ آمده بودی. بعد از این مدت از تربت ابویزید آواز آمد که « وقت شد که بنشین^{۱۵۱} ». گفت « ای شیخ، همتی در کار من کن که مردی امی ام، شریعت ندانم و قرآن نیاموخته ام ». آواز آمد که « آنچه ما را بود و ما را داده اند همه از برکات تو بود » گفت « ای شیخ تو به دویست و اند سال پیش از من بوده ای ». گفت « بر خرقان وقتی گذر کرده بودم نوری دیدم که برمی آمد و به عنان آسمان برمی شد، و سی سال بود تا به حاجتی درمانده بودم. هاتفی آواز داد که « آن نور را شفیع آر تا حاجت تو روا شود » گفتم « آن نور کیست؟ » گفت « نور صدق بنده ایست از بندگان خاص، نامش علی، کنیتش ابوالحسن ». آن حاجت بخواستم مقصودم بر آمد. پس آواز آمد « یا ابوالحسن، بگوی اَعُوذُ بِاللَّهِ ». ابوالحسن گفت که « چون خانقاه آمدم قرآن همه ختم کرده بودم ».

۶۵۴ احمد صرّام خادم را گفت: روزی شیخ ابوالحسن می گفت « امروز چهل سالست تا خدای، جَلَّ جلاله، در دل من جز یاد خود نمی بیند، ازیرا که در دل من جز یاد او نیست، مگر خاطری بی دوام، مملکت یاد حق دارد بر دل من (؟) چهل سالست تا نفسم شربتی دوغ ترش می خواهد یا دمی آب سرد،

۱۵۰ - از نامه دانشوران گرفته شد.

۱۵۱ - یعنی در محلی مقیم شوی و به هدایت خلق مشغول گردی.

نداده‌ام، و این ذاک؟ هیهات، هیهات!» آنگاه روی به من کرد گفت: «ای جوانمرد، هذا فی المشاهده، وهذا فی المعامله وبهذا وصلوا الی الحق» آن گاه گفت «تو ندانی که هلاک مردم در چیست» گفتم «شیخ بهتر داند» گفت «اعطاء المرادات لنفسه وطاعة النفس فی الشهوات وتأخیر المعاملات الی متی وحتی وسوف ولعل.»

۶۵۵ وقتی که بوسعید به خرقان رسید عیال شیخ ابوالحسن فرزند بیرون فرستاد تا شیخ ابوسعید دست به سر او فرود آورد. بوسعید گفت «جائی که شیخ ابوالحسن باشد به من حاجت نباشد» و هم بگریست «هم تو، ای شیخ، دست بر سر ما فرود آر». پس شیخ گفت «ای بوسعید، سخنی بگوی» گفت «ادب نبود در این حضرت فصاحت نمودن». گفت «ای بوسعید، به ولایت شما رسم بُود جلوه کردن عروس را؟» گفت «بُود». گفت «در آن جمع از نظارگیان کسی باشد که اگر روی بگشاید عروس خجل شود؟» پس بوسعید سخن آغاز کرد. گویند عیال شیخ پیوسته با شیخ در خصومت بودی، شیخ بوسعید در میان سخن روی سوی خادم کرد و گفت «عیال شیخ را بگوی که وقت شد که نیز خصومت نکنی». گویند بعد از آن هرگز خصومت نکرد.

۶۵۶ مریدی از مریدان شیخ مدتی التماس می کرد که «ای شیخ، مرا دستوری ده تا به کوه لبنان و مسجد شونیزیّه به بغداد شوم و قطب عالم را زیارت کنم». دستوری یافت، به کوه لبنان رسید، جمعی دید نشست، روی به قبله کرده و جنازه‌ای پیش ایشان نهاده، مردی بر آنجا، گفتم «چرا نماز نمی گزاریت؟» یکی گفت «انتظار قطب عالم می کنیم که امام ماست و پنج نماز حاضر شود». تا درین بودیم که شیخ را دیدم که فراز آمد بر همان هیأت که در خرقان می گردد، پیش شد و نماز افتتاح کرد، مرا غشی افتاد. چون به خود آمدم گوری دیدم آنجا نهاده و هیچ کس آنجا نمانده

بودند. چون وقت نماز فریضه در آمد از هر طرفی روی بدین مقام آوردند. پرسیدم که «امام شما را نام چیست؟» گفتند که «ابوالحسن خرقانی». حکایت خود با ایشان در میان نهادم تا شفیع شوند تا از من عفو کند، و دیگر آنکه مرا به مقام خود برَد. چُن قامت فریضه بگفتند هم شیخ را دیدم در پیش ایستاده و نماز کرد، و من از هوش بشدم. چون به خود آمدم خود را بر سر چهارسوی ری دیدم، روی به خرقان کردم. چون از در خانقاه در آمدم خواجه گفت «هرچه به ویرانی دیدی آنرا به آبادانی نگوئی که از خدای خود خواسته‌ام تا در هر دو جهان مرا پوشیده دارد، و مرا کس ندید مگر ابویزید اندکی.»

۶۵۷

شیخ حمر ابوالعاسمان گفت «زیارتهای شام بکردم، چون بغداد آمدم مرا گفتند «علام مبادی را دیده‌ای و زیارتش کرده‌ای؟ که وی قطب عالم است و از شاگردان شبلی است، رحمه‌الله». باز گشتم و به طلب وی شدم، چهارسد فرسنگ، در دیهی از دیه‌های شام یافتم وی را درانبوهی، نتوانستم دیدن تا روزی دیدم وی را بر غرفه‌ای، سلام کردم، دست دراز کرد و نام چشم برداشت خادمش به عصابه‌ای بر بست آن گاه گفت «وعلیک السلام، از کجائی؟» گفتم «از خرقان». گفت «به چه کار آمده‌ای؟» گفتم «به زیارت». گفت «آنجا هیچ مردی نیست؟» گفتم «هست». گفت «کیست؟» گفتم «ابوالحسن خرقانی پیر منست». گفت «هیچ سخن وی یاد داری؟ بگوی». گفتم «وی می‌گوید که شب نواله کم کن». پیر از هوش بشد، چون به خود آمد گفت «ای خادم، طشت بیار». بیاورد، پیر را پاره‌پاره جگرش بر آمد.

در ریاضت نفس و در عبادت:

۶۵۸ سنت شیخ آن بوده است که شب در آمدی غلی بر گردن نهادی و گلیم درپوشیدی و بند آهنین برپای نهادی و تازیانه خامین داشتی چون نفس سستی کردی نفس را بدان ادب کردی.

در مرگ غریب:

۶۵۹ شیخ ابوالحسن به دعا خواسته بود که «خدایا، غربا را در خانقاه من مرگ مده، که ابوالحسن طاقت مرگ غریب ندارد، که آواز در دهند که: غریبی در خانقاه ابوالحسن گذشته شده است».

در حلال خوردن:

۶۶۰ مردی بوده است مرید شیخ ابوالحسن و بر جمع مریدان آمده است به نزدیک شیخ که «ما را مریدان اند، و ایشان هم مرید شما اند، مدتی دراز شد تا ایشان را آرزو افتاده است که ایشان مردمان گوسپند دارند، و مال ایشان حلال است تا گوسپندی چند خادم خانقاه را مدد کنند». شیخ گفت «مرا خدای، جلّ جلاله، گفت «بایست تو من راست کنم»، اگر قبول کنی که دیگر بار التماس نکنی این بار اجابت کنم به شرط حلالی». تا سرف^{۱۵۲} گوسپندان جمع کرد و آورد. چون شیخ را خبر کردند بیرون آمد از خانقاه، آستین بجنبانید، بعضی گوسپندان به خانقاه درآمدند و بعضی گریزان شدند به حاله ای که کس ایشان را به خانقاه نتوانست در آوردن، باز سوی خصمان باز رفتند. چون تفحص کردند معلوم شد که آنها که در نیامدند با... بوده اند^{۱۵۳}.

۱۵۲ - شاید: تا شریف (۴)

۱۵۳ - پاک سرشت نبوده اند (۴)

۶۶۱ شبی از شبها خادمه ترشی ساخته بود و در آن چگندر کرده از باغی که شیخ آن را به دست خود ساخته بود، و سنت شیخ آن بوده است که تا نماز خفتن نکردی طعام نخوردی؛ گفتمی که «ای خداوند، تا از خدمت تو فارغ نشوم تن را بهره ندهم». بعد از نماز خفتن طعام پیش آوردند گفت «از این طعام باریکی می آید». دیگر روز در آن باغ رفتند و تفحص کردند، والی آب مردمان بجور گرفته بوده است تا به غلات خود برسد، سر بند رز خواجه گشاده بوده است و از آن آب در آمده و آن چگندر آب خورده.

اثر دعای شیخ:

۶۶۲ پسری را به جانی فرستاد، دزدان در آمدند و هرچه داشت از رخت و کاله جمله را بردند. پسر برهنه در آمد بنزدیک شیخ. زن شیخ بنزدیک شیخ آمد که «ای پیر، یکی پسر را کشتند در مسجد، و این را غارت کردند، نه ازان دانستی و نه ازین، و آن گاه سخن از ملک و ملکوت گوئی با مردمان!» شیخ گفت «ای امة الله، غضب مکن، امشب کاله ها بیارند». گفت «این مالیخولیاست که دزدان چیزی باز آرند». چون مردمان بختند کسی در خادم بکوفت و گفت «رختهای پسر خواجه آوردیم مگر مصلی، که آن را به کسی داده بودیم، ما در خواب بودیم که آتش در خانه و قلعه ما افتاد، از آن بیم رختها آوردیم». خادم در آمد و شیخ را خبر کرد و گفت «مصلی نیاوردند». گفت «آری، مصلی را دیدم که پیر ترکی بر وی نماز می گزارد. شرم داشتم، بر وی ماندم.»

۶۶۳ و جمعی از مریدان ابوسعید، قدس الله روحه، با خود اندیشه کردند که چون ما در خانقاه شویم شیخ ما را انگور سیاه و سپید دهد. چون پیش شیخ در آمدند گفت «هر که بنزدیک پیران بامتحان شود زیارتش مقبول نبود، و پیران را خود بخلی نبوده است دست در آستین کرد و نان گرم و دو

خوشه انگور یکی سپید و یکی سیاه پیش ایشان نهاد. پنجاه مرد از ان سیر
بخوردند. و نیز شنیدم که این مهام ابوعلی شاه بوده است، قدس الله روحه العزیز.

تم کتاب منتخب^{۱۵۴} نورالعلوم

لیلة الاثنین الرابع من ذی القعدة سنة ثمان وتسعين وستمائة على يدى
العبد الراجی رحمة ربّه، المذنب المستغفر لسوالم ذنبه محمود بن علی بن
سلمه اصلح الله احواله وانحج آماله، والحمد لله اولاً و آخراً، باطناً و ظاهراً،
والصلاة على رسوله المصطفى وآله الاخير واصحابه الابرار^{۱۵۵} وسلم
تسليماً كثيراً

۱۵۶ - این کلمه را در حاشیه نوشته است.

۱۵۵ - اینجا بخط تازه افزوده اند سنه ۱۲۷۰

مناجات شیخ ابوالحسن خرقانی قدس سرّه

۶۶۴

(منقول از مجموعه‌ای در کتبخانه حفید افندی در سلیمانیه در
استانبول به شماره ۴۵۲).

شبی بعد از عبادت و اوراد بخداوند سبحانه و تعالی

شیخ ابوالحسن خرقانی مناجات کرد و گفت:

«خداوندا، فردای قیامت بوقت آنکه نامه اعمال هر یکی بدست دهند و
کردار هر یکی بریشان نمایند چون نوبت بمن آید و فرصت یابم من دانم
که چه جواب معقول گویم.»

پس در حال به سرش ندا آمد که «یا اباالحسن، آنچه روز حشر
خواهی گفتن در این وقت بگو»، گفت:

«خداوندا، چون مرا در رحم مادر بیافریدی در ظلمات عجزم بخوابانیدی،
و چون در وجود آوردی معده گرسنه را با من همراه کردی تا چون در وجود
آدم از گرسنگی می‌گریستم، و چون مرا در گهواره نهادندی پنداشتم که
فرج آمد پس دست و پایم ببستند و خسته کردند، و چون عاقل و سخنگوی
شدم گفتم بعدالیهوم آسوده مانم، به معلم دادند، به چوب ادب دماز
روزگارم بر آوردند و از وی ترسان می‌بودم، و چون ازان در گذشتم شهوت
بر من مسلط کردی تا از تیزی شهوت به چیزی دیگر نمی‌پرداختم، و چون
از بیم زنا و عقوبت فسادزنی را در نکاح آوردم فرزندانم در وجود آوردی
و شفقت ایشان در درونم گماشته، و در غم خورش و لباس ایشان عمرم
ضایع کردی، و چون ازان در گذشتم پیری و ضعف بر من گماشته و درد
اعضا بر من نهادی، و چون ازان در گذشتم مگر چون وفات من برسد
بیاسایم بدست ملک الموت مرا گرفتار کردی تا به تیغ بی‌دریغ به صد

سختی جان من قبض کرد، و چون ازان در گذشتم در لحد تاریکم نهادی و در آن تاریکی و عاجزی دو شخص مکرم (کذا،؟ منکرم) فرستادی که «خدای تو کیست و ملت تو چیست؟» و چون از آن جواب برستم از گورم برانگیختی، و در این وقت که حشر کردی در گرمای قیامت و جای حسرت و ندامت نامه ام بدست دادی که اقرأ کتابک! خداوندا، کتاب من اینست که گفتم، این همه مانع من بود از طاعت، و از برای چندین تعب و رنج شرط خدمت تو که خداوندی بجای نیاوردم، ترا از آمرزیدن و گناه عفو کردن مانع کیست؟»

ندا آمد که «ای ابوالحسن، ترا بیامرزیدم به فضل و کرم خود».

تَمَّتْ

فهرست فصول و فقرات

- ۱ ملاقات ابوسعید و قشیری با ابوالحسن
- ۲ راه ضلالت و راه هدایت بسته به اراده خداوندست
- ۳ شیخ احمد به زیارت خرقانی می رفت در راه گرسنه شد ...
- ۴ اگر با خضر صحبت یابی یا از هری به یک شب به مکه روی ...
- ۵ ابوالعباس قصاب گفت این بازارک ما با خرقان افتد
- ۶ اگر خرقانی و محمد قصاب برجا می بودند من شما را به محمد می فرستادم
- ۷ امانت از میان خلق برخاست، من دوستان ترا دوست می دارم
- ۸ ده تن از متأخران که انصاری اختیار کرده بود
- ۹ ابو عبدالله دونی مست بزیست و مست بمرد، همچنین شبلی
- ۱۰ ابوالحسن خرقانی « اللهم الله » می گفت
- ۱۱ ابوالحسن خدا را در خربندگی یافت،
- ۱۲ ملاقات سلطان محمود با شیخ ابوالحسن. ف ۴۳ و ۶۴۹ دیده شود
- ۱۳ قول ابوالحسن خرقانی در باب ابوسعید: اینجا بشریت نمانده.
- ۱۴ در ابتدا دو چیز بایست کرد، یکی سفر و یکی استاد باید گرفت.
- ۱۴ هر چه از عرش تا ثری هست مرا یک قدم کردند.
- ۱۵ ابوالحسن خرقانی و ابو عبدالله داستانی از ابوالعباس قصاب پرسیدند که اندوه بهتر یا شادی.

- ۱۶ به حج رفتن ابوطاهر و همراهی ابوسعید با وی و بنزد خرقانی رفتن ایشان و کشته شدن پسر ابوالحسن.
- ۱۶ . مصاحبت ابوسعید و ابوالحسن در مسجد خرقانی و خرقة پاره کردن مقربان و صوفیان.
- ۱۶ . حقوق حرمت رعایت کردن ابوسعید و ابوالحسن درباره یکدیگر.
- ۱۶ . ملاقاتهای ابوالحسن با ابوسعید در خلوت
- ۱۶ . ملاقات قاضی ناحیت با ابوسعید و سخن ابوسعید.
- ۱۶ . گفته ابوالحسن با ابوسعید که هر شب کعبه بر سر تو طواف می کند.
- ۱۶ . به بسطام رفتن بوسعید و باز گشتن او به خرقان.
- ۱۷ سفر دوم به زیارت خرقان آمدن ابوسعید و از راه نشابور رفتن.
- ۱۷ . به گرمابه رفتن بوسعید در دیهی در راه.
- ۱۷ . گفتار صوفیان در باب سخن نگفتن ابوسعید در حضور ابوالحسن.
- ۱۸ مجلس گفتن ابوسعید وقتی که یکی از پسران ابوالحسن حاضر بود: از جمله کسانی که از خود پاک شدند یکی پدر این خواجه بود.
- ۱۹ قول ابوسعید درباره سخن ابوالحسن که الصوفی غیر مخلوق.
- ۲۰ ابوالحسن گفت که باری تعالی خودی خود به ما داد.
- ۲۱ بادنجان خواستن ابوالحسن و کشته شدن فرزند او . ف ۴۸۱ دیده شود.
- ۲۲ ذکر ابوالحسن خرقانی (از تذکرة الاولیای عطار)
- ۲۳ هر سال یکبار ابویزید به زیارت دهستان شدی و بوی ابوالحسن از خرقان شنیدی.
- ۲۴ ابوالحسن دوازده سال هر شب پس از نماز خفتن به بسطام می رفت به زیارت و نماز صبح را به خرقان بازمی گشت . ف ۶۵۳ دیده شود
- ۲۵ ابوالحسن پس از زیارت مرقد ابویزید از بسطام پشت به راه به خرقان بازمی گشت .

- ۲۵ . آواز بویزید شنید که « آنچه مرا داده اند از برکات تو بود »
 ۲۵ . در بیست و چهار روز جمله قرآن پیاموخت .
- ۲۶ یک بار بیل به زمین فرو برد نقره بر آمد، دوم بار زر بر آمد و سوم بار مروارید و جواهر بر آمد .
- ۲۶ . گاو که به شیار بسته بود هنگامی که ابوالحسن به نماز می رفت همچنان شیار می کرد تا او باز می آمد . . ف ۶۴۲ دیده شود .
- ۲۷ عمر (عمی) بوالعباسان ابوالحسن را گفت بیا تا از زبر این درخت بجهیم .
- ۲۸ شیخ المشایخ پیش شیخ ابوالحسن آمد و از طاسی پر آب ماهی زنده ای بیرون آورد .
- ۲۸ . بیا تا به نیستی خود فرو شویم تا به هستی او که بر آید . ف ۵۳ دیده شود
- ۲۹ شیخ المشایخ سی سال از بیم شیخ ابوالحسن خواب نمی کرد
- ۳۰ ابوالحسن گفت امروز قبله جمله اینست و به انگشت کالوچ اشارت کرد، شیخ المشایخ راه حج را فرو بست .
- ۳۱ جماعتی به سفر می رفتند راه از دزدان پرخطر بود از ابوالحسن دعائی خواستند او گفت از من یاد کنید .
- ۳۲ مریدی از شیخ اجازه خواست که به کوه لبنان به زیارت قطب عالم برود .
- ۳۳ امامی به خواب دید که رسول الله تصدیق سخن ابوالحسن کرد .
- ۳۴ عبدالله انصاری را بند بر پای نهادند و به بلخ می بردند .
- ۳۵ چند قرص جوین که زن شیخ پخته بود در زیر ازاری نهادند و از زیر ازار چندانکه می خواستند نان بیرون آوردند . ف ۶۴۸ دیده شود
- ۳۵ . سماع کردن ابوسعید و صوفیان در خدمت ابوالحسن و موافقت کردن او با ایشان . ف ۶۴۸ نیز دیده شود
- ۳۶ سماع کسی را مسلم بود که از زبر تا عرش گشاده بیند و از زیر . . . ۶۴۸ نیز دیده شود .

- ۳۷ بوسعید و ابوالحسن بسط و قبض خویشتن را با یکدیگر مبادله کردند.
 ۳۷ . ابوالحسن گفت فردای قیامت نخست من بروم تا فزع بنشانم.
 ۳۷ . سنگی بر درگاه ابوالحسن بود، ابوسعید محاسن در آن مالید.
 ۳۷ . ابوالحسن ابوسعید را به ولایت عهد خویش برگزید. ف ۱ دیده شود.
 ۳۷ . از یک بحر یک عبارت کننده بس. ف ۱ دیده شود.
 ۳۸ ابوالقاسم قشیری گفت چون به ولایت خرقان در آمدم عبارتتم نماند. ف ۱
 دیده شود.
 ۳۹ بوعلی سینا به خرقان رفت، قصد زیارت شیخ کرد، به هیزم آوردن رفته
 بود، زن شیخ گفت آن زندیق را چه می کنی، چون شیخ پدید آمد هیزم
 بر شیری نهاده بود ف ۵۰۷ و ۶۴۵ نیز دیده شود.
 ۴۰ عضدالدوله وزیر را درد شکم برخاست نعلین شیخ به شکم او مالیدند شفا
 یافت.
 ۴۱ اگر در این راه مرد نه ای به مرقع پوشیدن مرد نگردي.
 ۴۲ کسی اگر به خدا دعوت کند از کسی دیگر که او نیز دعوت به خدا کند
 نباید برنجد
 ۴۳ سلطان محمود به زیارت شیخ آمد. ف ۱۲ و ۴۳ و ۶۴۹ دیده شود.
 ۴۳ . چنان در اطیعوا الله مستغرقم که در اطیعوا الرسول خجالتها دارم.
 ۴۳ . بایزید گفته است هر که مرا دید از رقم شقاوت ایمن شد.
 ۴۳ . پندی که ابوالحسن به محمود داد.
 ۴۳ . ای محمود، عاقبتت محمود باد.
 ۴۳ . پیراهن عودی خویش به محمود داد که در غزای سومنات آن را نزد
 خداوند شفیع کرد.
 ۴۴ یک شب خبر داد که در فلان بیابان راه می زنند و همان شب سر پسر او
 بریدند و او خبر نداشت.

- ۴۵ وقتی با چهل درویش در صومعه نشسته بود و هفت روز بود. هیچ طعام نیافته بودند.
- ۴۶ گفت دو برادر بودند که یکی خدمت مادر می کرد و دیگری به خدمت خداوند. ف ۵۹۸ نیز دیده شود.
- ۴۷ چهل سال شیخ سر بر بالین نهاد و نماز بامداد بر وضوی نماز خفتن کرد تا شبی استغناى خداوند بدید.
- ۴۸ هر که دور کعت نماز بکند و هیچ اندیشه دنیا بر خاطرش نگذرد ...
- ۴۹ مرقع پوشی از هوا درآمد و گفت جنید وقتم ... شیخ پا بر زمین می زد و می گفت مصطفای وقتم و خدای وقتم.
- ۵۰ روزی در حال انبساط کلماتی می گفت به سرش ندا آمد که از خلق نترسی؟
- ۵۱ شبی نماز می کرد، آوازی شنود که «خواهی آنچه از تو می دانم با خلق بگویم؟»
- ۵۲ در مناجات می گفت إلهی، ملک الموت را به من مفرست.
- ۵۳ سر به نیستی خود فرو بردم تا سر به هستی تو بر آرم. ف ۲۸ دیده شود.
- ۵۳ ایمان چیست؟
- ۵۴ تو مائی و ما تو.
- ۵۵ مترس که ما ترا از خلق نخواسته ایم.
- ۵۶ خدای از خلق نشان بندگی خواست و از من نشان خداوندی.
- ۵۷ ملائکه مباحات می کردند که ما کروبیانیم و من گفتم ما هو اللّٰهانییم.
- ۵۸ ترا از شیطان باز خریده ام ...
- ۵۹ همه چیزها را غایت بدانستم الا سه چیز را.
- ۶۰ مرا چون پاره ای خاک جمع کردند ...
- ۶۱ به یک قدم از عرش تا به ثری شدیم و از ثری تا به عرش
- ۶۲ چهار هزار کلام از خدا شنودم

- ۶۳ چنان قادر بودم که اگر پلاس سیه خواستم دیبائی رومی گردد ...
- ۶۴ آن کس که از او چندان راه بود به خدای که ...
- ۶۵ وامی ام نیک بالای حق
- ۶۶ اگر آنچه در دل منست قطره‌ای بیرون آید ...
- ۶۷ آن گاه نیز که من از میان شما بشده باشم ...
- ۶۸ الهی، اگر مرا چیزی دهی چنان ده که ...
- ۶۹ هر نیکوئی که از عهد آدم تا این ساعت و از این ساعت تا به قیامت با پیری کرد ...
- ۷۰ هر شب آرام نگیرم تا حساب خویش ...
- ۷۱ کار خویش را به اخلاص ندیدم تا ...
- ۷۲ اگر خدا روز قیامت همه خلق را به من بخشد ...
- ۷۳ عرش خدای بر پشت ما ایستاده بود.
- ۷۴ چه گوئید در مردی که خدای تعالی او را در مقامی می‌دارد که ...
- ۷۵ در سرای دنیا زیر خار بُنی با خدای زندگانی کردن ...
- ۷۶ گاه گاه از آن قوت خداوند چندان با من باشد که ...
- ۷۷ چشنده‌ام و خود ناپدید، و ...
- ۷۸ دست از کار باز نگرفته‌ام تا چنان ندیدم که ...
- ۷۹ زنهار تا مرده دل و قرآنباشی.
- ۸۰ به سنگ سپید مسأله باز پرسیدم ...
- ۸۱ بدان کسی که من تمنی نان گستاخی کنم.
- ۸۲ در ساعتی از بیست و چهار ساعت هزار بار بمردم
- ۸۳ روزه و نماز از برای بمنزل رسیدن است
- ۸۴ از چهار ماهگی که در شکم مادر بجنبیدم همه چیز به یاد دارم
- ۸۵ مرا دیداریست اندر آدمیان و دیداریست در ...

- ۸۶ اگر از ترکستان تا به در شام کسی را خاری در انگشت شود ...
- ۸۷ شگفت از خداوند دارم که چندین بازار ... ف ۱۴۹ نیز دیده شود
- ۸۸ در اندرون پوست من دریائیت.
- ۸۹ خداوندا به نزدیک خلق مسلمانم و ...
- ۹۰ چهل سالست تا جان من میان لب و دندان ایستاده است ...
- ۹۱ در این مقام که خدای مرا داده است ...
- ۹۲ وقت من وقتیست که در سخن نگنجد
- ۹۳ خداوند تعالی مرا وقتی داد که ...
- ۹۴ دوزخ و بهشت را به نزدیک من جای نیست ...
- ۹۵ مرا زبر و زیر نیست، پیش و پس نیست ...
- ۹۶ درختی است غیب و ...
- ۹۷ عمر من مرا یک سجده است.
- ۹۸ با خاصّ نتوانم گفت ... و با عام نتوانم گفت
- ۹۹ وقتی بر من پدید آمد که ...
- ۱۰۰ کسی بایستی که میان او و خدای حجابی نبودی تا ...
- ۱۰۱ چون حق، تعالی، با من به لطف در آمد ...
- ۱۰۲ بیست سالست تا کفن از آسمان آورده است.
- ۱۰۳ در رحم مادر بسوختم، چون به زمین ...
- ۱۰۴ چیزی چون قطره آب در دهان من می چکاید.
- ۱۰۵ آفریده او چون کشتی است و ملاح منم.
- ۱۰۶ حق، تعالی، مرا فکرتی بداد که هرچه او آفریده است ...
- ۱۰۷ خداوند دوستان خویش را به مقامی دارد که ...
- ۱۰۸ «ترا به بدبختان ننمایم، با آن کس نمایم که ...
- ۱۰۹ تا جای دوستی من خدای نگرفت ...

- ۱۱۰ چون به تن به حضرت او شدم دل را بخواندم.
- ۱۱۱ از هر چه دون حق است زاهد گردیدم.
- ۱۱۲ دو سال به یک اندیشه درمانده بودم.
- ۱۱۳ اگر مرا یابید بدان مدهید که بر آب یا بر هوا بروند.
- ۱۱۴ به من رسید که چهارصد مرد از غرباوند...
- ۱۱۵ نخست چنان دانستم که امانتی به ما بر نهاده است.
- ۱۱۶ من شما را از معامله خویش نشان ندهم.
- ۱۱۷ پنجاه سالت که از حق سخن می گویم که...
- ۱۱۸ ندانستم که خدای، تعالی، با مستی آب و خاک...
- ۱۱۹ این که شما از من می شنوید از معامله منست یا...
- ۱۲۰ من از آنجا آمده ام باز آنجا دانم شدن...
- ۱۲۱ هفتاد و سه سال با حق زندگانی کردم که...
- ۱۲۲ « بنده من، اگر به اندوه پیش من آئی شادت کنم...
- ۱۲۳ عقل خود به ذات خود نابیناست، به خدا راه ندانست به خدای.
- ۱۲۴ همه گنجهای روی زمین حاضر کردند.
- ۱۲۵ خداوند من زندگانی در چشم من گناه گردانید.
- ۱۲۶ تا دست از دنیا برداشتم...
- ۱۲۷ پیر گشتم هنگام رفتن است.
- ۱۲۸ صوفیی گفت خواهم که با خضر صحبت کنم. ف ۵۳۳ دیده شود
- ۱۲۹ خلق مرا نتوانند نکوهیدن و ستودن.
- ۱۳۰ بهشت در فنا برم تا بهشتیان را کجا بری و...
- ۱۳۱ « بندگان مرا شفاعت کن »
- ۱۳۲ وقت به همه چیزی در رسد و هیچ چیز به وقت در نرسد.
- ۱۳۳ به هستی او درنگرستم نیستی من به من نمود.

- ۱۳۴ چون حق، تعالی، این راه بر من بکشاد ...
- ۱۳۵ بیست و چهار ساعت مرا یک نفس است .
- ۱۳۶ الهی، آنچه در اینان بیافریده‌ای به اینان وانمای .
- ۱۳۷ خویشتن را فرا آب دادم غرقه نشدم و ...
- ۱۳۸ به دیدار بایستادم خلق آسمان و زمین را بدیدم .
- ۱۳۹ من نه عابدم و نه زاهد و نه عالم و نه صوفی .
- ۱۴۰ نیکی صفت خداوند است .
- ۱۴۱ اگر خواهی که به کرامت رسی ...
- ۱۴۲ من کار خویش به اخلاص ندیدم تا ... ف ۶۰۱ نیز دیده شود .
- ۱۴۳ خدا چندین سال خرد از من ببرده بود .
- ۱۴۴ چه بودی که دوزخ و بهشت نبودی؟
- ۱۴۵ خداوند بازار من بر من پیدا کرد .
- ۱۴۶ خداوند بندگی من بر من ظاهر کرد .
- ۱۴۷ از خویشتن بگذشتی صراط واپس کردی
- ۱۴۸ هر کس را از این خداوند رستگاری بُود
- ۱۴۹ خداوند چندین بازار در درون این پوست بشهاد. ف ۸۷ نیز دیده شود .
- ۱۵۰ کله سرم عرش است و ...
- ۱۵۱ راه خدای را عدد نتوان کرد
- ۱۵۲ هر که به نزدیک خدا مرد است ...
- ۱۵۳ هر که بداند که من خدای را ستودم ...
- ۱۵۴ عاقبت را طلب کردم در تنهایی یافتم .
- ۱۵۴ . « مرا ایستاده باش که من زنده‌ای ام که نمیرم تا ... »
- ۱۵۵ هر که مرا بشناخت به دوستی ...
- ۱۵۶ زبان من به توحید گشاده شد ...

- ۱۵۷ « مردمان طلب بهشت می کنند و به شکر ایمان قیام نکرده اند... »
- ۱۵۸ مزاح مکنید
- ۱۵۹ عالم بامداد برخیزد طلب زیادتى علم کند
- ۱۵۹ . هر که مرا چنان نداند که من در قیامت...
- ۱۶۰ چیزی به من در آمد که سی روز مرا مرده کرد
- ۱۶۱ با خلق خدا صلح کردم که ...
- ۱۶۲ اگر نه آن بودی که مردمان گویند... بی حرمتی کرد...
- ۱۶۲ . گفته است هر چه بایزید با اندیشه آنجا رسیده است...
- ۱۶۳ این جهان به جهانیان و اهستیم و...
- ۱۶۴ چنانکه مار از پوست بدر آید...
- ۱۶۵ بایزید گفت « نه مقیم و نه مسافر »...
- ۱۶۶ روز قیامت نگویم که عالم بودم یا زاهد یا...
- ۱۶۷ بدین جا که من رسیدم سخن نتوانم گفت...
- ۱۶۸ بهشت در طلب منست و دوزخ در خوف من...
- ۱۶۹ بهشت آراسته و دوزخ تافته و رضوان و مالک پیش من آوردند...
- ۱۷۰ هر کسی بر در حق رفتند چیزی یافتند...
- ۱۷۱ اندیشیدم که از من آرزو مندتر بنده ای هست...
- ۱۷۲ خلق آن گویند که ایشان را با حق بُود...
- ۱۷۳ سی سالست تا روی فرا این خلق کرده ام و...
- ۱۷۴ پدرم و مادرم از فرزند آدم بود...
- ۱۷۵ از گوشه عرش چیزی قطره قطره می چکید به دهانم...
- ۱۷۶ به خواب دیدم من و بایزید و... در یک کفن بودیم...
- ۱۷۷ در همه جهان زنده ای ما را دید...
- ۱۷۸ بطش من سخت تر از بطش اوست...

- ۱۷۹ چیزی بر دلم نشان نشد از عشق که ...
- ۱۸۰ فردا خدای، تعالی، گوید به من « هر چه خواهی بخواه ».
- ۱۸۱ خدای، تعالی، همه را پیش من کند ...
- ۱۸۲ مصطفی فردا مردانی را عرضه دهد که ...
- ۱۸۳ « هر که از این رود تو آبی خورد همه را به تو بخشیدم »
- ۱۸۴ من نه آنم که زیارتیان خویش را شفاعت کنم.
- ۱۸۵ هر که استماع سخن ما کرد و کند ...
- ۱۸۶ « همه چیزی ارزانی داشتیم غیر الخفیه »
- ۱۸۷ گاه بوالحسن اویم، گاه او بوالحسن منست.
- ۱۸۸ قدم بر نخست پایه نردبان که نهادم به خدا رسیدم.
- ۱۸۹ مردمان گویند خدا و نان ...
- ۱۹۰ مردمان را خلافت تا فردا او را ببینند یا نه.
- ۱۹۱ از هر چه دون حقست زاهد گردیدم.
- ۱۹۲ اگر بر بساط محبتم بداری دران مست گردم.
- ۱۹۳ من در ولایت تو نیایم، که ...
- ۱۹۴ این یکی شخص بود که مرا به تو خواند، و آن مصطفی بود.
- ۱۹۵ الهی، خوشی به تو در بُود. ف ۵۷۲ دیده شود.
- ۱۹۶ « همه خلق را از گناه عفو کنم مگر کسی را که ... »
- ۱۹۷ الهی، روز قیامت داوری همه بگسلد ...
- ۱۹۸ چون به جان نگرم جانم درد کند.
- ۱۹۹ الهی، حدیث تو از من نپذیرند.
- ۲۰۰ هیچ کس نبود با او نشسته و می گفت ...
- ۲۰۱ روز بزرگ پیغامبران بر منبرهای نور نشینند.
- ۲۰۲ الهی، سه چیز از من به دست خلق مکن.

- ۲۰۳ اگر بنده‌ای همه مقامها به پاکی خود بگذارد.
- ۲۰۴ الهی، مرا در مقامی مدار که گویم «خلق و حق»
- ۲۰۵ الهی، اگر خلق را بیازارم راه بگردانند...
- ۲۰۶ الهی، با تو دستی بزنم تا به تو پیدا گردم.
- ۲۰۷ چون دو بُود همتا بُود...
- ۲۰۸ الهی، هر چیز که از ان منست در کار تو کردم.
- ۲۰۹ در همه حال مولای توم و...
- ۲۱۰ هشتاد تکبیر بکردم، یکی بر دنیا...
- ۲۱۱ چهل گام برفتم، به یک قدم از عرش تا ثری بگذاشتم...
- ۲۱۲ اگر میان من و تو حجابی بودی...
- ۲۱۳ اگر این رسولان و بهشت و دوزخ نبودی.
- ۲۱۴ چون مرا یاد کنی جان من فدای تو باد...
- ۲۱۵ الهی، اگر اندامم درد کند شفا تو دهی.
- ۲۱۶ الهی، مرا تو آفریدی، برای خویش...
- ۲۱۷ از بندگان تو بعض نماز و روزه دوست دارند و...
- ۲۱۸ الهی، اگر تنی بودی و دلی بودی از نور.
- ۲۱۹ الهی، هیچ کس بُود از دوستان تو که...
- ۲۲۰ الهی، مرا بدین خلق چنین نمودی که...
- ۲۲۱ من در دنیا چندانکه خواهم از تو لاف خواهم زد.
- ۲۲۲ الهی، ملک الموت ترا بفرست تا جان من بستاند.
- ۲۲۳ الهی، گروهی اند که روز قیامت شهید خیزند.
- ۲۲۴ در همه کارها پیش طلب بُود پس یافت.
- ۲۲۵ بایزید گفت که حق گفت: هر که مرا خواهد بسیار...
- ۲۲۶ اگر بنده آفریده در پیش حق بایستد چنانکه...

| | |
|-----|--------------------------------------------------------------|
| ۲۲۷ | کس بُود که به هفتاد سال یک بار آگاه نبود. |
| ۲۲۸ | آسان آسان نگوئیا که من مردی ام تا ... |
| ۲۲۹ | هر که دست به نیکمردی بدر کند باید تا ... |
| ۲۳۰ | از خلقان بعض به کعبه طواف کنند. |
| ۲۳۱ | همه کس نماز کنند و روزه دارند. |
| ۲۳۲ | می باید که دل خویش چون موج دریائی بینی . |
| ۲۳۳ | خدای را بر روی زمین بنده ایست که در دل او ... |
| ۲۳۴ | این زمان نتوانی دانست تا بدان مقام رسی که بروزی ... |
| ۲۳۵ | اینچه در اندرون پوست اولیا بُود اگر چند ذره ای ... |
| ۲۳۶ | خدای را بنده ایست که به شب تاریک ... |
| ۲۳۷ | کسی را که همگی او خداوند فرا گرفته بُود ... |
| ۲۳۸ | مردان خدای همیشه بودند و باشند . |
| ۲۳۹ | «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ» را بعض (چنین) شنیدند و ... |
| ۲۴۰ | خدای، تعالی، به اولیای خویش لطف کرد. |
| ۲۴۱ | هر که از خدا به خدا نگرد ... |
| ۲۴۲ | مثل جان چون مرغیست که ... |
| ۲۴۳ | دوست چون با دوست حاضر آید ... |
| ۲۴۴ | آن را که اندیشه ای به دل در آید که ... |
| ۲۴۵ | سرّ جوانمردان را خدای تعالی آشکارا نکند. |
| ۲۴۶ | اندکی تعظیم به از بسیاری علم و ... |
| ۲۴۷ | خدای، تعالی، موسی را گفت «لن ترانی» ... |
| ۲۴۸ | چشم جوانمردان بر غیب خدا بُود تا ... |
| ۲۴۹ | چه مردی بُود که مثل فتوح او چون مرغی شود که ... |
| ۲۵۰ | خدای را بر پشت زمین بنده ای هست که خدای را یاد کند ... ف ۵۶۱ |

نیز دیده شود.

- ۲۵۱ خدای را بندگان اند که خدای را یاد کنند ماهیان ...
- ۲۵۱ . بندهای هست او را که نور او به همه آفریده ...
- ۲۵۲ از آن آب محبت که در دل دوستان جمع کرده است ...
- ۲۵۳ سه جای ملائکه از اولیا هیبت دارند.
- ۲۵۴ آنرا که او بردارد پاکی دهد که ...
- ۲۵۴ . گروهی را به اول خداوند ندانستند که به آخر ...
- ۲۵۵ « بنده من، آنرا که تو می جوئی به اول ...
- ۲۵۶ آنجا که ترا کشتند خون خویش دیدی؟ ف ۵۴۵ دیده شود.
- ۲۵۷ چون به عمر خویش درنگرستم همه طاعت خویش ...
- ۲۵۸ تا بیقین ندانستم که رزق من بر اوست ...
- ۲۵۹ جوانمردی به کنار بادیه رسید و گفت من اینجا فرو نگنجم.
- ۲۶۰ چنان باید بودن که ملائکه که بر شما موکلند ...
- ۲۶۱ مردان خدای را اندوه و شادی نبود ...
- ۲۶۲ صحبت با خدای کنید، با خلق مکنید.
- ۲۶۳ کس بود که در سه روز به مکه رود و باز آید، و ...
- ۲۶۴ تا خدای بنده را در میان خلق دارد فکرش ...
- ۲۶۵ خدای، تعالی، مؤمنی را هیبت چهل فرشته دهد. ف ۵۶۵ نیز دیده شود.
- ۲۶۶ اگر کسی اینجا نشسته بود چشمش بر لوح برافتد ...
- ۲۶۷ اگر خدای زا به خردشناسی ...
- ۲۶۸ علی دهقان گفت مرد به یک اندیشه ناصواب ... ف ۶۱۸ دیده شود.
- ۲۶۹ عجب دارم از این شاگردان که گویند پیش استاد شدیم.
- ۲۷۰ خرد و ایمان و معرفت را جایگاه کجاست؟
- ۲۷۱ مردان رسیده کدام باشند؟

- ۲۷۲ مردان از آنجا که باشند سخن نگویند
- ۲۷۳ همه کسی نازد بدانچه داند تا بداند که هیچ نداند.
- ۲۷۴ خداوند را به تهمت نباید دانست و به پنداشت ...
- ۲۷۵ بنده چنان بهتر بود که از خداوند خویش ...
- ۲۷۶ چون خدای به سوی خویش راه نماید ...
- ۲۷۷ دل که بیمار حق بود خوش بود.
- ۲۷۸ هر که با خدای، تعالی، زندگانی کند ...
- ۲۷۹ به باری آسمان و زمین طاعت با انکار جوانمردان ...
- ۲۸۰ در این و اجار بازار است که بازار جوانمردان گویند.
- ۲۸۱ این علم را ظاهر است و ظاهر ظاهری، و ...
- ۲۸۲ تا تو طالب دنیا باشی دنیا ...
- ۲۸۳ درویش کسی بود که او را دنیا و آخرت نبود.
- ۲۸۴ از خدا پیش از وقت روزی مطلب. ف ۵۵۸ دیده شود.
- ۲۸۵ جوانمردی دریائست به سه چشمه. ف ۵۲۵ دیده شود.
- ۲۸۶ نفس که از بنده بر آید و به حق شود ...
- ۲۸۷ از حال خبر نیست و اگر بود آن علم بود ...
- ۲۸۸ از هر قومی یکی بردارد و آن قوم را بلو بخشد.
- ۲۸۹ در گوشه ای بنشینید و روی به من ...
- ۲۹۰ مردان که بالا گیرند به پاکی بالا گیرند.
- ۲۹۱ اگر ذره ای نیکوئی خویش بر تو بگشاید ...
- ۲۹۲ علما گویند ما وارثان رسولیم. رسول را وارث مائیم.
- ۲۹۳ بسی جهد بیاید کرد تا بدانی که نشائی.
- ۲۹۴ دعوی کنی معنی خواهند.
- ۲۹۵ خدای همه اولیا را تشنه در آورد و برد.

- ۲۹۶ این نه آن دریاست که کشتی باز دارد.
- ۲۹۷ رسول در بهشت شود خلق بیند بسیار...
- ۲۹۸ هزار منزلست بنده را به خدا.
- ۲۹۹ راه دو است، راه هدایت و راه ضلالت.
- ۳۰۰ هر که او را یافت بنماند، و ...
- ۳۰۱ یک ذره عشق از عالم غیب بیامد ...
- ۳۰۲ در هر صدسال یک شخص بیاید که ...
- ۳۰۳ او را مردانی باشند ...
- ۳۰۴ هر آن دلی که بیرون از خدای درو ...
- ۳۰۵ مادر فرزندی را گوید مادر ترا میراد ...
- ۳۰۶ سه چیز با خدا نگاه داشتن دشوار است.
- ۳۰۷ چیز میان بنده و خدا حجاب نتواند کردن مگر ...
- ۳۰۸ دین را از شیطان آن فتنه نیست که از دو کس ...
- ۳۰۹ اگر برنائی را با زنی در خانه کنی ...
- ۳۱۰ نگر تا از ابلیس ایمن نباشی.
- ۳۱۱ از کارها بزرگتر ذکر خدای است و ...
- ۳۱۲ هزار فرسنگ بشوی تا از سلطانین ...
- ۳۱۳ اگر مؤمن را زیارت کنی باید که ثواب آن ...
- ۳۱۴ قبله پنج است: کعبه است که قبله مؤمنانست ...
- ۳۱۵ این راه همه بلا و خطر است.
- ۳۱۶ تانجویندت مجوی که آنچه جوئی چون بیابی ...
- ۳۱۷ بهر مندتر از علم آنست که کار بندی ...
- ۳۱۸ چون بنده عز خویش فرا خدای دهد ...
- ۳۱۹ خردمندان خدای را به نور دل بینند.

- ۳۲۰ پرسیدند که تو خدای را کجا دیدی ...
- ۳۲۱ کسانی بودند که نشان یافت دادند و ...
- ۳۲۲ هر که بر دل او اندیشه حق و باطل در آید ...
- ۳۲۳ من نگویم که کار نباید کرد ترا، اما ...
- ۳۲۴ همه مجتهدات از سه بیرون نبود ...
- ۳۲۵ فعل تو چون چراغ بود ...
- ۳۲۶ هشیار باشید که او را به مرقع و سجاده نتوانید دید ...
- ۳۲۷ با خدای بزرگ همت باشید، که ...
- ۳۲۸ تاکی گوئی صاحب رای و صاحب حدیث ...
- ۳۲۹ کسانی می آیند با گناه، بعض می آیند با طاعت ...
- ۳۳۰ همه خلق در آنند که چیزی آنجا برند که ...
- ۳۳۰ امام آن بود که به همه راههارفته بود ...
- ۳۳۱ از طاعت خلق آنجا چه زیادت پدید آمده است؟ ...
- ۳۳۱ از معامله چندان بس ...، از علم ...، از یقین ...
- ۳۳۲ خدای با بنده چندان نیکوئی بکند که ...
- ۳۳۳ آسمان بشمارای پس خدای را بدانی ...
- ۳۳۴ بایست و می گوی الله ...
- ۳۳۵ بر همه چیزی کتابت بود مگر ...
- ۳۳۶ چون ذکر نیکان کنی میغی سپید بر آید و ...
- ۳۳۷ مؤمن از همه کس بیگانه بود مگر از ...
- ۳۳۸ سفر پنج است، اول به پای ...
- ۳۳۹ در عرش نگرستم تا غایت مردان جویم ...
- ۳۳۹ بی نیازی مردان غایت مردان بود ...
- ۳۴۰ مردانی که از پس خدا شوند ...

- ۳۴۱ صوفی را نود و نه عالمست .
- ۳۴۲ آن کس که حق او را خواهد ...
- ۳۴۳ طعام و شراب جوانمردان ...
- ۳۴۴ هر کس که غایبست از او گویند.
- ۳۴۵ خدای بر دل اولیای خویش از نور ...
- ۳۴۶ خداوند از هستی خود چیزی در این مردان پدید کرده است.
- ۳۴۷ خداوند بنده را به خود راه باز گشاید.
- ۳۴۸ درویش آن بود که در دلش اندیشه نبود.
- ۳۴۹ این خلق بامداد و شبنگاه در آیند ...
- ۳۵۰ مَهْری بر زبان بر نه ... و مَهْری بر دل نه ...
- ۳۵۱ چون دانشمندان گویند « من » ...
- ۳۵۲ تا نباشد همه شما باشید ... « صوفی نیافریده ام »
- ۳۵۳ صوفی تنیست مرده و دلیست ...
- ۳۵۳ . یک نفس با خدا زدن ...
- ۳۵۴ هر چه برای خدا کنی ...
- ۳۵۵ عمل چون شیر است ...
- ۳۵۶ چون مرید به علم بیرون شود ... از دست بگذار
- ۳۵۷ این راه که به بهشت می رود نزدیک ...
- ۳۵۸ باید که در روزی هزار بار بمیری و ...
- ۳۵۹ چون نیستی خویش به وی دهی ...
- ۳۶۰ باید که پایت را آبله افتد از روش . ف ۵۴۲ دیده شود.
- ۳۶۱ هر که تنها نشیند با خداوند خویش بود.
- ۳۶۲ بوعلی دقاق گفته است که ... راه مغیلان گرفته است.
- ۳۶۳ ترا بر تو آشکاری کند.

- ۳۶۴ خدای لطف خویش را برای دوستان دارد.
- ۳۶۵ با خدای خویش آشنا گرد.
- ۳۶۶ هر که دنیا و عمر بسر کار خدای نتوان کرد ...
- ۳۶۷ خدای خراسان کجاست که به حجاز می باید شد؟
- ۳۶۸ یک ساعت که بنده به خدا شاد بود ...
- ۳۶۹ کسی که روز به شب آورده بُود و مؤمنی نیاز زده بُود ...
- ۳۷۰ هر که بدین جهان از خدا و ... شرم دارد ...
- ۳۷۱ سه قوم را به خدا راهست .
- ۳۷۲ پلاس داران بسیارند، راستی دل می باید.
- ۳۷۳ مرا مرید نبود، زیرا که من دعوی نکردم.
- ۳۷۴ در همه عمر اگر یک بار او را بیازرده باشی ...
- ۳۷۵ کسی باید که به چشم نابینا بود و ...
- ۳۷۶ طاعت خلق به سه چیزست.
- ۳۷۷ تحیر چون مرغی بود که از ماوای خود ... ف ۵۳۹ دیده شود.
- ۳۷۸ هر که یک آرزوی نفس بدهد ...
- ۳۷۹ قسمت کرد حق، تعالی، چیزها را ...
- ۳۸۰ در راه حق چندان خوش بود که ...
- ۳۸۱ بایزید گفت از پس هر کاری نیکو، کاری بد ممکن.
- ۳۸۲ جوانمردان دست از عمل بندارند ...
- ۳۸۳ چون خداوند تقدیری کند و ...
- ۳۸۴ یک قطره از دریای احسان بر تو افتد ...
- ۳۸۵ در دنیا هیچ صعبتی از آن نیست که ...
- ۳۸۶ نماز و روزه بزرگست، لیک کبر و حسد و ...
- ۳۸۷ معرفت هست که با شریعت آمیخته بود، و ...

- ۳۸۸ یک بار خدای را یاد کردن ...
- ۳۸۹ دیدار آن بُود که جز او را نبینی.
- ۳۹۰ کلام بی مشاهده نبود.
- ۳۹۱ جهد مردان چهل سال است. ف ۵۸۱ دیده شود.
- ۳۹۲ بسیار بگریید و کم خندید، و ...
- ۳۹۳ هر که خوشی سخن خدای ناچشیده ...
- ۳۹۴ تا خداوند بمدارا نبود با خلق ...
- ۳۹۵ این راه نابا کانت و ...
- ۳۹۶ ذکر الله از میان جان ...
- ۳۹۷ از این جهان بیرون نشوی تا سه حال نبینی. ۵۸۳ نیز دیده شود
- ۳۹۸ چنان یاد باید کرد که دیگر بار نباید کرد.
- ۳۹۹ غایب تو باشی و او باشد.
- ۴۰۰ سخن مگوئید ... و سخن مشنویتا ... ف ۵۵۱ دیده شود.
- ۴۰۱ هر که یک بار بگوید الله زبانش بسوخت.
- ۴۰۲ درد جوانمردان اندوهی بود که ... ف ۵۷۵ دیده شود.
- ۴۰۳ اگر دل تو با خداوند و همه دنیا ترا بُود ...
- ۴۰۴ چون خویشتن را با خدا بینی ...
- ۴۰۵ هر که با این خلق کودک بینی ...
- ۴۰۶ کس هست که هم بهلند که بر گیرد و ...
- ۴۰۷ خدا خلق را از فعل خویش آگاه کرد.
- ۴۰۸ چه گوئی در کسی که در بیابان ... متحیر مانده باشد.
- ۴۰۹ غریب آن بُود که در هفت آسمان و ...
- ۴۱۰ آن کس که تشنه خدا بود اگر چه ...
- ۴۱۱ غایت بنده با خدا سه درجه است. ف ۵۴۸ دیده شود.

- ۴۱۲ خدای را با بنده با چهار چیز مخاطبه است. ف ۵۸۰ نیز دیده شود.
- ۴۱۳ مردمان سه گروهند (در آزردن).
- ۴۱۴ این غفلت در حق خلق رحمتست.
- ۴۱۵ خدای خون همه پیغامبران بریخت و ...
- ۴۱۶ خدای هر کس را به چیزی از خویشتن باز کرده است.
- ۴۱۷ زندگان که مرده‌اند و مردگان که زنده‌اند. ف ۵۵۴ نیز دیده شود.
- ۴۱۸ گویند پیغامبر نه زن داشت و ...
- ۴۱۹ از هر جانب که نگری خداست.
- ۴۲۰ هر چه در هفت آسمان و زمین هست ...
- ۴۲۱ هر کرا دل به شوق او سوخته باشد و ...
- ۴۲۲ اگر جایگاهی بودی که نه او را بودی ...
- ۴۲۳ قدم اول آنست که گوید خدا و نه چیزی دیگر. ف ۵۴۴ نیز دیده شود.
- ۴۲۴ هر ساعتی می آئی و پشته گناه در کرده ...
- ۴۲۵ در شب باید که نخسیم.
- ۴۲۶ اگر جبریل از آسمان بانگ کند که ...
- ۴۲۷ تا دیو فریب نماید خداوند ننماید.
- ۴۲۸ در غیب دریائست که ایمان خلائق ...
- ۴۲۹ جوانمردی زبانیست بی گفتار و ...
- ۴۳۰ عالم علم بگرفت و زاهد زهد ...
- ۴۳۱ هر کرا زندگانی با خدا بُود ...
- ۴۳۲ اگر کسی از تو پرسد که فانی باقی را بیند ...
- ۴۳۳ اولیای خدای را نتوان دید.
- ۴۳۴ هر کسی ماهی در دریا گیرد ...
- ۴۳۵ اگر آسمان و زمین پر از طاعت بُود ...

- ۴۳۶ هزار مرد این جهان را ترک باید کرد تا ...
- ۴۳۷ چندین هزار سرهنگ و عیار و ... در خاک می شوند که ...
- ۴۳۸ زندگانی درون مرگست.
- ۴۳۹ با خلق باشی ترشی و تلخی دانی.
- ۴۴۰ زندگانی باید میان کاف و نون ...
- ۴۴۱ آن کسی که نماز کند و روزه دارد ...
- ۴۴۲ هفت هزار درجه است از شریعت تا معرفت.
- ۴۴۳ معنی دل سه است.
- ۴۴۴ مرانه دنیا و نه آخرتی ماوی.
- ۴۴۵ کارکننده بسیارست، ولکن ...
- ۴۴۶ عشق بهره ایست از آن دریا که ...
- ۴۴۷ قرآیان گویند خدای را به دلیل شاید دانستن.
- ۴۴۸ هر که عاشق شد خدای را یافت ...
- ۴۴۹ هر که آنجا نشیند که خلق نشینند ...
- ۴۵۰ هر چه در لوح محفوظست ...
- ۴۵۱ این نه آن طریقست که زمانی برو اقرار آورد.
- ۴۵۲ کسانی دیده ام که به تفسیر قرآن مشغول بوده اند.
- ۴۵۳ عالم آن بود که به خویشتن عالم بود.
- ۴۵۳ نصیب جوانمردان اندوه بود.
- ۴۵۴ درخت اندوه بکارید تا باشد که ...
- ۴۵۵ درد جوانمردان اندوهست. ف ۴۰۲ و ۵۷۵ نیز دیده شود.
- ۴۵۶ اگر عمر من چندان بود که عمر نوح ...
- ۴۵۶ پرسیدند از نام بزرگ ...
- ۴۵۷ پرسیدند از مکر ...

- ۴۵۸ پرسیدند از محبت ...
- ۴۵۹ پرسیدند از اخلاص ...
- ۴۶۰ جوانمرد به چه داند که جوانمرد است؟
- ۴۶۱ پرسیدند ترا خوف از مرگ هست؟
- ۴۶۲ اگر خدای گوید بدین صحبت جوانمردان چه خواهی ...
- ۴۶۳ تو خدای را دوست داری یا خدای ترا؟
- ۴۶۴ جهانی پُر از مرد چون بایزید بهتر بودی
- ۴۶۵ بهترین چیزها دلیست که ...
- ۴۶۶ ریسمانت بگسلد چه کنی؟
- ۴۶۷ فأوحی الی عبده ما أوحی چه بود؟
- ۴۶۸ نام او به چه برند؟
- ۴۶۹ جنید هشیار در آمد و ... شبلی مست در آمد
- ۴۷۰ شبلی گفته است إلهی همه خلق را ...
- ۴۷۱ دعوی بتر است یا گناه؟
- ۴۷۲ بندگی چیست؟
- ۴۷۳ چه کنیم تا بیدار گردیم؟ ف ۵۳۰ دیده شود.
- ۴۷۴ نشان بندگی چیست؟
- ۴۷۵ نشان فقر چیست؟
- ۴۷۵ . نشان توکل چیست؟
- ۴۷۶ کار تو چیست؟
- ۴۷۷ پنجاه سال با خداوند صحبت داشتم به اخلاص .
- ۴۷۸ این طریق خدا نخست نیاز بُود ...
- ۴۷۸ . میان نماز ظهر و نماز عصر پنجاه رکعت ورد داشتی.
- ۴۷۹ چهل سالست تا نان نپختم و ... ف ۵۴۸ دیده شود.

- ۴۸۰ چهل سالست تا نفس من شربتی آب سرد ... ف ۶۵۴ دیده شود.
- ۴۸۱ چهل سال بود تا بادنجانش آرزو بود ... ف ۲۱ دیده شود.
- ۴۸۲ هفتاد سالست تا با حق زندگانی کرده ام که ...
- ۴۸۳ از مسجد تو تا مسجدهای دیگر چند در میانست؟
- ۴۸۴ « هر آن بنده که به مسجد تو در آید ... »
- ۴۸۵ مؤمن را همه جایگاهها مسجد بود و ... ف ۵۳۶ نیز دیده شود.
- ۴۸۶ اگر دنیا همه زر کند و مؤمن را سر آنجا دهد ...
- ۴۸۷ از این جهان بیرون می شوم و چهار صد درم وام دارم ...
- ۴۸۸ گاه گاه می گریم از بسیاری جهد و ...
- ۴۸۹ در قیامت با من گویند چه آوردی ...
- ۴۹۰ ترسم که در قیامت مرا بینند بیارند و ...
- ۴۹۱ به کنار گورستان فرو نشستمی ...
- ۴۹۲ علی گفت « اگر یک روز بود پیش از مرگ ... »
- ۴۹۳ الهی، مرا به همه وقتی فریاد رس!
- ۴۹۴ الهی، شصت سالست تا در امید دوستی تو ... ف ۵۷۰ دیده شود.
- ۴۹۵ « یا بوالحسن، خواهی که ترا باشم؟ » ... از مکر تو ایمن کی توانم بود؟
- ۴۹۶ به خواب دیدم که مرا به آسمان بردند، جماعتی از ملائکه می گریستند ...
- ۴۹۶ . عاشق آن کسی می باید که از پای سر کند و از سر پای ...
- ۴۹۷ درخواستم از حق که مرا به من نمائی چنانکه هستم.
- ۴۹۸ چون به هستی او درنگرستمی نیستی من ...
- ۴۹۹ چون شیخ را وفات نزدیک رسید ... هر که دست بر سنگ خاک ما نهد ...
- ۵۰۰ پرسیدند که حق، تعالی، با تو چه کرد.
- ۵۰۱ محمد بن الحسین ... در وقت نزع راست بایستاد، شیخ بوالحسن و جماعتی از مریدان به سر او آمده بودند. ف ۶۵۱ دیده شود.

- ۵۰۲ ارادت تخم جمله سعادتهاست ... او را خواست که ما را خواست.
- ۵۰۳ راه به حضرت عزت دو است: از بنده به حق و از حق به بنده.
- ۵۰۴ گه ترا گوید ز مستی بوالحسن ...
- ۵۰۵ مژده دادن ابویزید از زادن ابوالحسن . ف ۶۵۳ نیز دیده شود.
- ۵۰۶ شنیدن ابوالحسن خبر دادن ابویزید را از بود او .
- ۵۰۷ مرید خرقانی که به زیارت او رفته بود و دشنامهایی که زن خرقانی می داد.
ف ۳۹ و ۶۴۵ نیز دیده شود.
- ۵۰۸ قدم بر نخست پایه نردبان که نهادم به خدا رسیدم . ف ۶۱ دیده شود.
- ۵۰۹ مختصری از حالات شیخ ابوالحسن
- ۵۱۰ دلی که در وی همه یادکرد وی بود، بهترین چیزهاست.
- ۵۱۱ صوفی به مرقع و سجاده نبود ...
- ۵۱۲ صوفی روزی بود که به آفتابش حاجت نبود.
- ۵۱۳ مرد به چه داند که وی بیدار است؟
- ۵۱۴ صدق آنست که دل سخن گوید.
- ۵۱۵ هرچه برای حق کنی اخلاص است.
- ۵۱۶ کرا رسد در بقا و فنا سخن گفتن؟ ف ۵۴۶ نیز دیده شود.
- ۵۱۷ هرگز با کسی صحبت مدارید که ...
- ۵۱۸ اندوه طلب کن تا آب چشمت پدید آید.
- ۵۱۹ وارث رسول آن کس بود که ...
- ۵۲۰ شبلی گفته است آن خواهم که نخواهم . ف ۶۴۰ نیز دیده شود.
- ۵۲۱ امروز چهل سالست تا در یک وقتم .
- ۵۲۲ چهل سالست که نفسم یک شربت آب سرد می خواهد . ف ۴۸۰ دیده شود.
- ۵۲۳ ترا از آن باید که روز به شب آری چنانکه ...
- ۵۲۴ روشن ترین دلها ... بهترین کارها ... حلال ترین نعمتها ... بهترین

- رفیقان ...
- ۵۲۵ درویشی دریائست از سه چشمه . ف ۲۸۵ دیده شود.
- ۵۲۶ درویش کیست؟ ف ۳۴۸ دیده شود.
- ۵۲۷ هرگز زهر خورده‌ای؟
- ۵۲۸ غریب کیست؟
- ۵۲۹ دوستان وی را چه علامتست؟
- ۵۳۰ چه کنیم تا بیدار گردیم؟ ف ۴۷۳ دیده شود.
- ۵۳۱ همّتی بدار که کماهای من پریشان شده است.
- ۵۳۲ وسواس از چه خیزد؟
- ۵۳۳ دوست داری که خضر را ببینی؟ ف ۱۲۸ دیده شود.
- ۵۳۴ مرید راست گوی کیست؟
- ۵۳۵ مرید کیست؟
- ۵۳۶ حالت مؤمن . ف ۴۸۵ دیده شود.
- ۵۳۷ رقص (جزء اقوال ابوسعید در اسرار التوحید) . ف ۳۶ دیده شود.
- ۵۳۸ نصیحت بی خیانت.
- ۵۳۹ عارف کیست؟ ف ۳۷۷ دیده شود.
- ۵۴۰ نشانی کسی که هستی خدای بر و غالب آمده باشد
- ۵۴۰ . مجنون به هر که رسیدی گفتی لیلی
- ۵۴۱ گفت نالندگان و گران باران
- ۵۴۲ گفت سفر زمین و سفر آسمان . ف ۳۶۰ دیده شود.
- ۵۴۳ بهار جوانمردان چیست؟
- ۵۴۴ قدم مردان ... ف ۴۲۳ نیز دیده شود.
- ۵۴۴ (= الله و بس)
- ۵۴۵ آنجا که ترا کشتند خون خود دیدی؟ ف ۲۵۶ دیده شود.

- ۵۴۶ که را رسد در بقا و فنا سخن گفتن؟ ف ۵۱۶ نیز دیده شود.
- ۵۴۶ . کسی که به یک تار ابریشم آویخته باشد. ف ۵۱۶ نیز دیده شود.
- ۵۴۷ به چه دانیم که اندرون یک است؟
- ۵۴۷ . دل دیگست و زبان کفلیز
- ۵۴۷ . دل دریاست و زبان ساحل
- ۵۴۸ غایت مردان سه است. ف ۴۱۱ دیده شود؛ نیز حاشیه نیکلسن بر صفحه ۲۴۴ س ۱۲ جلد دوم تذکره دیده شود.
- ۵۴۸ اگر همه جهان به دهان مؤمنی نهی. ف ۴۷۹ دیده شود.
- ۵۴۸ اگر از مشرق تا مغرب برای زیارت دوستی بروی. ف ۴۷۹ دیده شود.
- ۵۴۹ گریه مردان بر چه باشد؟
- ۵۵۰ خداوندان دل چه کسان اند و بی دلان؟
- ۵۵۱ سخن مگوی و سخن مشنو. ف ۴۰۰ دیده شود.
- ۵۵۲ پنج آبت ...
- ۵۵۳ اگر بنده با بنده خصومت کند.
- ۵۵۴ گروهها که خدا ایشان را به دوستی گرفته.
- ۵۵۴ زندگان که مرده اند و مردگان که زنده اند. ف ۴۱۷ نیز دیده شود.
- ۵۵۵ همه بیماری غفلت داریم.
- ۵۵۶ آتش تنور و آتش کبر و حسد و ریا.
- ۵۵۷ از اندام مؤمن یکی باید به خدا مشغول باشد.
- ۵۵۸ روزی فردا امروز مخواه. ف ۲۸۴ دیده شود.
- ۵۵۹ دل به آخر کار به کجاها رسد؟
- ۵۶۰ خداوند حکمت را با هفتاد هزار فرشته فرستد تا در دل مؤمن جای دهند.
- ۵۶۱ خدای را بنده ایست که چون یاد خدای کند شیران در لرزه آیند. ف ۲۵۰ دیده شود.

- ۵۶۲ کسی بایستی که میان وی و خدای حجاب نبودی.
- ۵۶۳ خدا دوستان خود را به پاکی خود بیاراید.
- ۵۶۴ هزار دیده بخشید به من.
- ۵۶۵ هر مؤمنی را هیبت چهل ملک دهد. ف ۲۶۵ دیده شود.
- ۵۶۶ من شکر بودن تو کنم.
- ۵۶۷ خداوند ندا کرد که «چه بایدت، بخواه»
- ۵۶۸ اگر خداوند در قیامت از من پرسد.
- ۵۶۹ الهی من از تو به تو توانگرم.
- ۵۷۰ الهی پنجاه سالست تا در محبت تو. ف ۴۹۴ دیده شود.
- ۵۷۱ الهی مرا تو می بائی.
- ۵۷۲ الهی خوشی با تست. ف ۱۹۵ دیده شود.
- ۵۷۳ الهی در همه جهان کسی با خلق تو از من مهربانتر نیست.
- ۵۷۴ الهی اگر قصه اندوهگنان بر تو خوانم.
- ۵۷۵ ورد جوانمردان اندوهی است. ف ۴۰۲ و ۴۵۵ دیده شود.
- ۵۷۶ خلق بامداد و شبانگاه وی را خواهند.
- ۵۷۷ «اینها که دست در تو می مالند و گور ترا زیارت می کنند»
- ۵۷۸ هر کجا نیاز است مراد منم.
- ۵۷۹ مولی ندا کرد که حق مهمان من بگزار
- ۵۸۰ مولی ندا فرمود که مرا مخاطبه با تو به چهار چیز است. ف ۴۱۲ نیز دیده شود.
- ۵۸۱ جهد مردان چهل سال باید. ف ۳۹۱ دیده شود.
- ۵۸۲ هر که نام خدای برآورد (چگونه باید باشد؟)
- ۵۸۳ از دنیا مرو تا یکی از سه حال پیدا نشود. ف ۳۹۷ نیز دیده شود.
- ۵۸۴ عبادت هر کس کند، اما...

- ۵۸۵ آفت از دل جدا کردن کار مردان است.
- ۵۸۶ در گرسنگی چندان بکوش
- ۵۸۷ دست در عمل زن تا اخلاص ظاهر شود.
- ۵۸۸ از بسیار جانها آواز ماتم بر آید
- ۵۸۹ بر در هر که سالی باشی آخر گوید «در آی»
- ۵۹۰ اگر در معرفت سخن گوئی هفصد بابست
- ۵۹۱ خدا شمارا به دنیا پاک آورد.
- ۵۹۲ مشاهده آنست که او باشد و تو نباشی.
- ۵۹۳ شیخ ابواسحق گفت همه بادیه مرا شیرینی آرزو کرد و ...
- ۵۹۴ ابو یزید گفت دورترین از درگاه خدا
- ۵۹۵ ابو یزید گفت جواب سخن یاد داریت.
- ۵۹۶ ابراهیم زاهد گفت گرمگاهی برنائی از هوا در آمد.
- ۵۹۷ یکی از اهل حقیقت گفت درم دوسترداری یا خصم.
- ۵۹۸ دو برادر که یکی عبادت می کرد و دیگری خدمت مادر. ف ۴۶ دیده شود.
- ۵۹۹ شبلی به نزدیک حلاق شد و گفت از برای خدا این موی مرا می تراش.
- ۶۰۰ بزرگی پیش خواجه گفت شبی از عس بترسیدم.
- ۶۰۱ بو یزید گفت کار خویش را به اخلاص ندیدم. ف ۱۴۲ دیده شود.
- ۶۰۲ بو حامد گفت بنده نیکو گمان آن باشد ...
- ۶۰۳ بو یزید گفت شبی نفس را گفتم نماز کن گفت مرده ام
- ۶۰۴ موسی در مناجات خطاب شنید که زنهاری را نگاه دار.
- ۶۰۵ لقمان حکیم پسر را گفت هر چه گوئی بنویس.
- ۶۰۶ پیش بو یزید گفتند ... حاتم از خلق ببرید.
- ۶۰۷ بلال بلخی به بایزید گفت ملائکه ابلیس را می زنند.
- ۶۰۸ جنید بر منبر وعظ می کرد.

- ۶۰۹ حسن بصری و پیش رابعه در شدند.
- ۶۱۰ بویزید گفت الهی از این دوستی من زمین را آگاه کن.
- ۶۱۱ بویزید را گفتند بجهد هیچ بنده بود؟
- ۶۱۲ بویزید به خانه در آمد طبقی مرود دید
- ۶۱۳ بویزید پوستین داده بود تا بدوزند.
- ۶۱۴ بلال بلخی بویزید را گفت امسال ترا در مگه دیدم.
- ۶۱۵ بویزید گفت ابراهیم از ساره گله کرد نزد خدا
- ۶۱۶ باموسی گفت با حسن عامری به مگه شدیم نزدیک بوالحسن خرقانی
در شدیم.
- ۶۱۷ احمد حرب به نزدیک بویزید جای نمازی فرستاد.
- ۶۱۸ علی دهقان گفت مرد به یک اندیشه ناصواب. ف ۲۶۸ دیده شود.
- ۶۱۹ ابویزید گفت خدای با من فتوحها کرده است.
- ۶۲۰ ابویزید می گفت مرا قیامت اسپری گردان.
- ۶۲۱ بویزید می گفت ای مرد، دستت گیرند و بررسند.
- ۶۲۲ احمد خادم گفت در بزرگی طعنی کرد مردی.
- ۶۲۳ حاتم اصم گفت وقتی حاجتی به خدای خواستم برداشت.
- ۶۲۴ عبدالله واسع گفت ابواسحق هر وی نزد ما رسید
- ۶۲۵ ابلیس نوح را گفت از من چیزی بپرس
- ۶۲۶ بوعلی رودباری مریدان را پرسید هیچ یک از شما اثری از نیکی کرده است.
- ۶۲۷ بویزید گفته است بنده نیک آنست که هر دو دست وی
- ۶۲۸ گفت اعرابی را مهمان آمد . . . بزک را کشتند.
- ۶۲۹ پیری گفت تا از پانزده کس نشنیدم که خلق را نصیحت کن.
- ۶۳۰ اویس قرنی چون چیزی به دست گرفت.
- ۶۳۱ بویزید گفت گرفتم همه چیز به علم راست کنی.

- ۶۳۲ بویزید گفت تن را بانگ برزدمی که پاک شو.
- ۶۳۳ ابویزید گفت اندوه به دل در آید غنیمت دارید.
- ۶۳۴ ابوالعباس قصاب گفت چون خداوند را در حق بنده‌ای لطف باشد.
- ۶۳۵ بزرگی به نزدیک بویزید در آمد و زیارت کرد.
- ۶۳۶ بویزید را گندم خریدند ... از کافری
- ۶۳۷ یکی پیش بویزید در آمد و تسبیحی بدست.
- ۶۳۸ فضیل عیاض را فرزندی در وجود آمد.
- ۶۳۹ بزرگی گفت سی سال پاشنه در به گوشم گردد.
- ۶۴۰ شبلی رحمة الله علیه گفت آن خواهم که نخواهم. ف ۵۲۰ دیده شود.
- ۶۴۱ ذالنون گفته است اگر خواهی که دلت نرم گردد.
- ۶۴۲ در خردی مادر و پدر او را نان دادندی. ف ۲۶ دیده شود.
- ۶۴۳ عتی ابوالعباسان مردی بزرگ بوده‌ست
- ۶۴۴ عتی گفت مرا مریدی گیر، گفت ...
- ۶۴۵ شیخ بوالحسن وقتی به کوه رفته بود تا سوختنی آرد. ف ۳۹ و ۵۰۷ نیز دیده شود.
- ۶۴۶ از مجاور شیخ شنیدم که شیر دیده‌ام
- ۶۴۷ جمعی از صوفیان قصد زیارت کردند ترسانی ...
- ۶۴۸ بوسعید بوالخیر عزم سفر حجاز کرد. ف ۳۵ و ۱۶ دیده شود.
- ۶۴۹ محمود سبکتگین نزدیک دیه خرقان فرود آمد. ف ۱۲ و ۴۳ دیده شود.
- ۶۵۰ شیخ عبدالله انصاری را بند نهادند. ف ۳۴ دیده شود.
- ۶۵۱ مریدی شیخ را می گفت روز وفات من بر بالین من آی. ف ۵۰۱ دیده شود.
- ۶۵۲ شیخ ابو عبدالله و مریدان حلوا می گرم و معنی عرش در خاطر گرفتند
- ۶۵۳ دوازده یا هجده سال مواظبت برین می کرد که پس از نماز خفتن به زیارت بویزید رود. ف ۲۴ و ۵۰۵ نیز دیده شود.

- ۶۵۳ بویزید از برکت نور ابوالحسن مستفید شده بود.
- ۶۵۳! قرآن را در بازگشت از زیارت بویزید تمام کرد.
- ۶۵۴ احمد صرام خادم را گفت: شیخ گفت چهل سالست جز یاد خدای به خاطر او نمی آید
- ۶۵۴ چهل سالست تا نفس او دوغ ترش می خواهد
- ۶۵۴ دو عبارت عربی منقول از قول او
- ۶۵۵ بوسعید که به خرقان رسید سخن نمی گفت تا شیخ خواهش کرد.
- ۶۵۵ زن شیخ پسرش را نزد بوسعید فرستاد تا دست بر سر او کشد.
- ۶۵۵ بوسعید پیغام داد به زن شیخ که با او ترک خصومت کن.
- ۶۵۶ مریدی از مریدان شیخ به کوه لبنان برای زیارت قطب عالم رفت. ف ۳۲ دیده شود.
- ۶۵۷ قطب عالم از شنیدن گفته ابوالحسن منقلب گردید.
- ۶۵۸ آداب ابوالحسن در ریاضت نفس و عبادت
- ۶۵۹ قول او در باب مرگ غریب در خانقاهش.
- ۶۶۰ حکایت راجع به حلال خوردن او
- ۶۶۱ ترشی که خادمه ساخته بود.
- ۶۶۲ اثر دعای شیخ در بازگردانیدن رخت و کالای پسرش.
- ۶۶۳ مریدان ابوسعید در خاطر کرده بودند که شیخ ایشان را انگور سپید و سیاه دهد.
- ۶۶۴ مناجات شیخ ابوالحسن منقول از مجموعه ای خطی.

